

#نجوای_آرام

#پارت_اول

نیهاد:

عصبی روی فرمون کوبیدم و از ماشین پیاده شدم.
کاپوت و بالا دادم و پوکر به دودی که از ش بلند شد خیره شدم.

منکه از ماشین

و مکانیکی چیزی سر در نمی‌اوردم و توی اون تاریکی بر بیابون نمیتونستم
تنها کاری کنم پس کاپوتو همونجوری بالا ول کردم و توی ماشین برگشتم.

با عجله موبایلم و

از توی جیب کتم بیرون کشیدم و روشنش کردم که ۵ درصد شارژ قرمزش حالم و گرفته تر کرد.

تند تند تا هنوز خاموش نشده بود شماره پیمان و گرفتم و منتظر

شدم تا جواب بده ولی گوشی بی صاحبش طبق معمول در دسترس نبود، هیچ وقت هم نفهمیدم پس

چرا این موبایل خریده؟ وقتی همش از دسترس خارجه!

خواستم بیخیال پیمان بشم و شماره یکی دیگه رو بگیرم که

موبایل توی دستم روی و بیره رفت و خاموش شد!

تنها عکس و العلم از شدت عصبانیت و حرس از این وضعیت

مفتضح نفس عمیقی بود که کشیدم و خودمو توی کت گرمم که حالا دیگه

هیچ اثر

گرمایی نداشت، روی صندلی ولو کردم و به بیرون خیره شدم.

حالا باید توی این

بیابون چیکار میکردم؟ اونم وقتی چشم چشم رو نمی‌دید و یدونه ماشین هم رد نمیشد؟

یکم به این ور اون ور نگاه انداختم و بعدشم چشم هامو بستم

و سرمو به صندلی تکیه دادم، بالاخره ی چیزی میشد دیگه نمیتونستم که تا صبح به شیشه بخار گرفته ماشین خیره بشم ...

ooooo

ارام:

__ خب غلط کردی که وایسادی. اصلا شاید دزدی

چیزی باشه تو چمیدونی این چرا این شکلی اینجا وایساده؟

روشن کن پروا جان روشن کن بریم عزیز من دو صبحه.

با بغض دستشو روی فرمون گذاشت و بی توجه به من به

دویست و شیش سفیدی که کاپوتش هم بالا بود

و کنار جاده یکم جلوتر از ما پارک بود نگاه کرد:

پروا: تروخدا ارام، من میترسم اینجا پیاده بشم برو ببین چی شده شاید دختر باشه! گناه داره تروخدااا

سرمو چرخوندم عقب و کلافه به نگار نگاه میکردم که

#نحوای_آرام

#پارت_سوم

صداش بلند شد و حضورشو پشت سرم حس کردم.

نیهاد: کجا؟

بدون اینکه اخم هامو باز کنم چرخیدم سمتش: به شما مربوطه؟

مثل اینکه یخ کرده بود که دستاشو توی جیب کتش فرو کرد

و شونه هاشو بالا انداخت:

بحث نکن! گفتم مکانیکی بلد نیستی، نگفتم کمکی ازت برنمیاد که.

چشم هامو ریز کردم و ی قدم جلو رفتم... حالا بگذریم از اینکه

از فضای تاریک بیابون و جاده هم ترس ریزی توی دلم نشسته بود و نمیخواستم خیلی وسط جاده باشم.

_ چه کمکی؟

نیهاد: دارید میرید یا دارید برمی‌گردید؟

چرخیدم و نگاهی به پروا که از توی ماشین نگاهمون میکرد انداختم و جواب دادم:

برمی‌گردیم!

همین ی کلمه کافی بود تا بی توجه به من کوتشو بیشتر

به خودش بچسبونه و سمت ماشینش برگرده.

تند تند کاپوتو بالا داد و بعد از برداشت وسایلاش

از داخل ماشین درهارو قفل کرد و باز هم بدون توجه به من سمت پروا اینا راه افتاد.

یکم شکه نگاهش کردم و بدو بدو دنبالش دویدم.

عجب آدمیه ها

نمیگه ی مشت دختر توی ماشینن؟ کجا میره اصلا؟

با نفس نفس بهشون رسیدم و تا خواستم صداش بزنم در شاگرد و باز کرد و کلشو کرد توی ماشین:

ببخشید ولی باید منو تا ی مسیری برسونید، من شارژ موبایلم

تموم شده و خاموشه ماشین هم که احتمالا خودتون دیدین!

پروا تند تند سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و نگار دست

به سینه چشم هاشو بست:

خب حالا زود بیاین تو یخ زدیم.

متعجب به دوتا بی عقل هایی که توی ماشین نشسته بودن خیره بودم که پسره جای من نشست و خواست درو ببندد که درو نگه داشتم:

یعنی چی بچه ها؟ شاید... شاید ماشینش سالم باشه یا... یا

##جوابی آرام

##پارت چهارم

تا اومدم جلم و کامل کنم وسط حرفم پرید: نترس تو یکی رو نمی خورم!

پروا تشر زد:

بیا بالا آرام، این حرفا چیه تا ی مسیری میریم دیگه! بیا بالا نصف شبه خطرناکه.

کلافه و عصبی در عقب و باز کردم و کنار نگار نشستم، اروم لب زدم:

این چکاری بود؟

مگه میشناسیش که راهش دادید داخل؟

شونه ای بالا انداخت و بیشتر ولو شد: بیخیال بابا سخت نگیر!

وقتی دیدم حرص خوردن و تلاش کردن بی فایده‌س هندزفریمو توی گوشم گذاشتم و چشم هامو بستم...

نباید انقدر خودمو عصبی و درگیر میکردم، نهایتاً یکی دو ساعت دیگه این وضع ادامه داشت!

نباید آخر این سفر سه روزه رو به خودم زهر میکردم آخه فقط

خدا میدونست چقدر تلاش کردم تا از رئیسمرخصی

و از مامان اجازه بگیرم و همراه نگار و پروا بشم!

مامان کلاً خیلی سخت‌گیری میکرد، حق هم داشت چون من تازه چند ماهی بود که پام به بیرون از خونه و

کار باز شده بود و مامان هم مدام سعی میکرد تا از

من در مقابل آسیب‌های بیرون خونه مراقبت کنه تا جبران کاری که میکنم باشه!

آخه وقتی آوا، خواهر بزرگ ترم تصمیم گرفت از ما جدا بشه و تنها زندگی کنه ی شب بی‌خبر از همه، گذاشت و رفت!

بعد از رفتنش هم هممون به خصوص بابا، خیلی داغون شد مگه میشد داغون نشه مگه میشد نگران دختر بزرگش نباشه

اونم وقتی که کوچیک‌ترین خبری از جا و مکانش نداشته؟

همین نگرانی‌ها هم باعث شد تا در طول این ۵ ماه کم‌کم از پا

در بیاد و با ی سخته‌ی مغزی تیر آخر به زندگیمون بخوره!

توی همین گیر و دار درمان بابا بودیم که متوجه شدیم قسمتی

از بدن بابا فلج شده و اینجا تازه زمانی بود که آوا هم برگشت خونه اما دیگه

●♡●♡●♡●

#نجوای آرام

#پارت پنجم

اما دیگه نه آوا دختر قبل بود نه بابا پدر گذشته!

بابا تا ی مدت حتی نمیتونست درست حرف بزنه و آوا هم هیچی نمیگفت،

هیچ توضیحی نمیداد از اینکه کجا رفته؟ چرا رفته یا اصلاً چی بهش گذشته؟

تنها کاری که میکرد گریه زاری و دعوا با مامان بود....

آخه مامان هم مدام چشمه ی اشکش براه میفتاد و به آوا پبله میکرد تا حرف بزنه تا از حصار غمگینی که دور

خودش کشیده بیرون بیاد و تعریف کنه از چیزایی

که بهش گذشته اما، اما آوا دیگه ی دختر افسرده و خورد شده بود که کل روزش با نگاه کردن به ی کنج نامعلوم میگذشت!

اولا خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم و سر از کاری که

کرده یا بلایی که به سرش اومده دریابم ولی کم کم بیخیالش شدم و نخواستم اذیتش کنم، با اینکه این حال و روزش

منو بیشتر از هرکسی آزار میداد.

اونم بخاطر اینکه آوا کلاً چهار سال از من بزرگ تر بود و قبل

از اون اتفاق ها رابطه ی خیلی خوبی داشتیم و حالا دیدن این اوضاع خارج از توان من بود!

با حس اینکه ماشین وایساده نفس عمیقی کشیدم، از افکار شلوغه ذهنم دست کشیدم و چشم هامو باز کردم.

صاف نشستم و هندزفری رو از توی گوشم خارج کردم:

نگار: تو چیزی نمیخوای؟

_ کجا؟

پروا: نگار میره یکم خوراکی بخره، منم ی آبی به دست و صورتم میزنم خوابم بپره.

اهایی گفتم که پسره پرید وسط:

اگر نمی‌تونید رانندگی کنید من تا تهران بشینم شما استراحت کن.

پروا: نیم ساعت هم چشم هامو ببندم کافیه!

تا پسره حرفی نزده بود از ماشین پیاده شدم و سمت دستشویی

بانوانی که تابلوش از جلوی مسجد معلوم بود راه افتادم.

.....

صورت‌م و خشک کردم و به این‌ه ی سالن دستشویی نگاه‌ی انداختم و موهای خرمایی فرفری و نسبتاً بلندم و دو طرف شونم رها کردم و کلاه کاپشنم و روی سرم کشیدم،

خواستم بیرون بزنم که همون پسره وارد دستشویی شد
متعجب بهش خیره شدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام
#پارت_ششم

_هی اینجا چی‌کا داری؟
نیهاد: تو برای چی اومدی اینجا؟ منم برای همون.

_ماشالله چشم هاتون که سالمه، اینجا برای بانوان، سرویس بقلی هم برای آقایونه.

نیهاد: مگه من مثل تو خنگم؟ درش بسته بود!

یکم به زمین خیره موندم که اروم زمزمه کرد:
برو به پروا خانوم بگو خودم میشینم استراحت کنه!

اوه پروا خانوم
نیشخند زدم: تا ی مسیری دیگه اره؟؟

با نگاه تیزی که بهم انداخت دیگه بدون حرف از سرویس بیرون
زدم و سمت سوپر مارکت راه افتادم که پشت سرم بدو بدو
راه افتاد و باهام وارد مغازه شد.

_ی شارژ دو تومنی میخوام
• کارت خوانم کارنمیکنه میخوای از مبابیل برات بریزم.

بعد از یکم این پا و اون پا باشه ای گفتم و شمارمو براش خوندم
و بعد از تموم شدن کارم بی توجه به پسره که مثل درخت پشتم وایساده بود بیرون رفتم.

مجبور بودم شارژ و هرطور شده بخرم تا به رحمانی رئیس تالار،
خبربدم که فردا صبح میرم سر کار و کسی رو به جای من نفرسته!

ooooo

با هزار تا بدبختی نگار راضی کرده بودم تا جلو بشینه و من
عقب بشینم و چقدر از این پیروزی خوشحال شده بودم ولی

بعد از صحبت با رحمانی چشم هامو بستم و تا خود تهران خوابیدم

●♥●♥●♥●

##نجوی_آرام

##پارت_هفتم

نفس عمیقی کشیدم و برای بار آخر به تالار ی نگاه کلی انداختم
و بعد از برداشتن کیفم از سالن بیرون زدم و سمت خونه راه افتادم.

اواخر پاییز بود و هوا هم سرد بود و بارون نم نم و خیلی کم میزد، با این حال کف خیابون ها خیس شده بود
و بوی کاه و گل حس و حال خوبی رو بهم منتقل میکرد و

باعث می شد خستگی از یادم بره.

با اینکه مامان همیشه میگفت کارم یعنی همین نظافت تالار سخته
ولی من دوش داشتم و از هرکار دیگه ای برای خودم مناسب تر میدونستم و نمیزاشتم به هیچ قیمت از دستم بره!

یادمه اوایل که مامان به جای من بیرون از خونه کار میکرد به من خیلی سخت میگذشت، اخه شیدا خواهر
کوچیک ترم که فقط چهار سالش بود مدام بهونه ی مامان و میگرفت

و من به تنهایی نمیتونستم خواسته هاشو برطرف کنم

از طرفی کار خونه و رسیدگی همه جور به بابا و شیدا برام سخت بود و نمیتونستم تحمل کنم این همه فشار به علاوه دیدن آوا با ظاهر آشفته و گریون و ساکت، پس سعی کردم مامان و راضی کنم و هرچه سریع تر جاشو توی خونه به خودش پس بدم، درس و ول کنم و ی پا مردی بشم برای خودم...

کلید و توی در چرخوندم ساک دستی کوچیکم و توی حیاط کوچولو جلوی در ول کردم که چشمم به شیدا خورد.

بازم زود تر از همه بیدار شده بود و توی حیاط، بدون ژاکت و لباس گرم روی زمین نشسته بود! بدو بدو نزدیکش شدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هشتم

__ چرا اینجا نشستی قوربونت برم؟
مگه هزار دفعه نگفتم بدون لباس گرم توی حیاط نیا؟

با قیافه ی آویزون و پوکر فقط زل زده بود بهم که بقلش کردم و وارد خونه شدم.

شیدا رو توی آشپزخونه نشوندم و خودم به اتاق آوا برگشتم.

خونمون ی خونه ی کلنگی و قدیمی بود که کلا ی دونه اتاق خواب بیشتر نداشت و اونم که اکثر اوقات، آوا محاصره اش میکرد و ما اجازه ورود نداشتیم اما به

هرحال در اتاق و باز کردم و وارد شدم!

خیلی بی سر و صدا لباس هامو با ی ست خونگی بنفش
رنگ تعویض کردم و تا آوا بیدار نشده از اتاق بیرون زدم.

مامان که خونه نبود و بابا هم خواب بود پس خیلی اروم به اشیخونه برگشتم:
شیدا: آجی من پنیل میخوام.

__ پنیل چیه؟

انگشت کوچولوشو روی مچ پاش فشار داد و تاکید کرد: پنیل پنیل که با نونه!

کلافه نگاهش کردم

بعد از این همه وقت که به حرف افتاده بود هنوزم این شکلی
صحبت می کرد و این واقعا برای من اعصاب خورد کن بود.

به سختی و با درگیری های زیاد صبحونه ی شیدا رو دادم و سعی
کردم بخوابونمش ولی مامان هنوز برنگشته بود و به احتمال زیاد امروز هم رفته بود به خاله سر بزنه،
اخه خاله مریم تازه زایمان کرده بود و مامان هرروز یکمی میرفت اونجا
و بهشون سر میزد!

خسته و کوفته با ی بالشت و پتو ی گوشه ولو شدم و خودمو لای پتو پیچیدم

با لذت چشم هامو بستم و کم کم داشت خوابم میرفت که حضور کسی رو بالای سرم حس کردم....

به سرعت چشم هامو باز کردم و سمتش برگشتم

●♥●♥●♥●

#نجوای_آرام

#پارت_نهم

شکه لب زدم : چ...چیزی لازم داری؟

اروم سرشو به نشونه ی نه تکون داد که هول شده صاف نشستم

و دوباره پرسیدم:

پ...پس چی فدات شم؟ چیزی شده؟

لب زد: ا...آره!

ناباور بهش خیره بودم... بعد از برگشتنش این

کلا اولین باری بود که باهام صحبت می‌کرد و چیزی میگفت و منم حالا

داشتم از این موقعیت پیش اومده نهایت استفاده رو میکردم!

_ چی شده؟

اوا: یکاری... یکاری برام میکنی آرام؟

_ هرچی باشه، انجام میدم نگران نباش فقط بگو چی شده باشه؟

سرشو چرخوند و به بابا که هنوز خواب بود نگاهی انداخت و بعد

مچ دستم و گرفت و تو اتاق بردتم.

.....

دو روزی بود که نخوابیده بودم و نذاشته بودم خستگی سفر از تنم

بیرون بره ولی الان فعلا تنها دغدغه ام ادرسی بود که آوا دستم داده بود.

ی بیمارستان! ازم خواسته بود به اونجا برم و سراغ ی دختری رو

بگیرم تا ببینم چه وضعیتی داره و خب این... این می‌تونست خیلی ترسناک باشه!

چون این دختری که باید سراغش میرفتم قطعا ی نسبتی با آوا داره
و اگر توی وضعیت مناسبی نباشه؟....

با ی ذهن پر از سوال و متعجب و شلوغ وارد سالن بیمارستان شدم.

__ سلام.

• بفرمایید!

__ اینجا... اینجا بیماری به اسم آتوسا حصار ی دارید؟

• چه مشکلی پیش اومده بوده؟

بعد از یکم مکث جواب دادم: مثل...مثل اینکه تصادف!

• هنوز بهوش نیومدن. ای سی یو بستری هستن!

بعرض کردم: چرا؟

زیر چشمی-نگاهی انداخت و پرسید: شما نسبتی باهاشون دارید؟

مردد جواب دادم: دوستشم!

• ضربه ی مغزی، به خواست خانوادشون و به کمک دستگاه، فعلا بستری هستن.

نگران پرسیدم: م...میتونم ببینمش؟

• باشه فقط عجله کنید. ۱ دقیقه بیشتر نمی-تونید بمونید !

سری تکون دادم و بدو بدو پله هارو تا طبقه ی سوم بیمارستان دوتا
یکی بالا رفتم تا به بخش ای سی یو رسیدم.

اما فکر های مختلف و نا جوری که توی سرم می-پیچید منو از

جلو تر رفتن میترسونند...

یعنی آوا چیکار کرده بود؟ این دختری که با این حال

توی این بخش بود چه نسبتی باهاش داشت؟

.....

تا خونه با استرس و عجله سپری کردم و با نهایت سرعتم به خونه رسیدم...

تقریباً هوا تاریک شده بود و من بدون توجه به سوالاتی مامان و جیغ

جیغ های شیدا در اتاق آوا رو باز کردم، داخل رفتم و در و هم پشت سرم بستم.

کم کم بغض توی گلویم نشست اما اون بدون اینکه از روی تخت بلند

بشه سرشو چرخوند و نگران بهم خیره شد، توی سکوت بغضم شکست

●♡•♡•♡●

#نجوی_آرام

#پارت_دهم

دو ماه بعد

شیدا رو بقل کردم و یکم عقب تر وایسادم تا بتونم بهتر مامان و

آوا رو از پشت شیشه ی اتوبوس ببینم.

بغض کرده به آوا خیره بودم که شیدا تند تند براشون دست تکلون

داد و اتوبوس حرکت کرد، رفتن و من موندم با ی خواهر

چهار ساله ی اعصاب خورد کن!

شیدا رو اروم روی زمین گذاشتم، دستشو گرفتم و سمت خونه راه افتادیم.

توی طول راه ذهنم پر کشید سمت هفت ماه گذشته...

قبل از اون هفت ماه زندگی راحت و ارومی نداشتیم اما...

اما آرامش خاصی روی زندگیمون سایه انداخته بود.

من درسمو میخوندم، آوا توی رشته معماری موفق بود و بابا هم مثل

بقیه سرکار میرفت و مامان هم از صبح تا شب درگیر شیدا و کار های خونه بود.

درسته مشکلات کوچیک یا به همین سادگی نبودن ولی... ولی

حل میشدن، با کمک مامان بابا... با کمک هممون!

زندگی هرچقدر هم سخت و دشوار ولی میگذشت بدون

اشک و اه ولی... ولی آوا زد زیر همه چیز و دنبال تنوع رفت.

تنوعی که زندگیمون و از هم پاشید... بابا رو راهی تخت و بیمارستان

کرد، خودشو از ادامه ی تحصیلش منع کرد و منو به

کارکردن بیرون از خونه وادار کرد!

با یادآوری آتوسا بغضی که توی گلویم نشست به بزرگ تر شد.

با فریبی که آوا خورد، با تصادفی که کرد، شرایط از چیزی که بود بدتر شد!

آتوسا، همون دختری بود که آوا با ماشین بهش زده بود و فرار کرده بود...

همون دختری بود که دو روز بعد از اینکه توی بیمارستان

دیدمش فشارش به زیر ۴ رسید و از دنیا رفت.

بعد از شنیدن خبر مرگش آوا حالش بدتر از قبل شد... طوری که

خودشو به پلیس معرفی کرد و کم کم مامان و بابا هم از اتفاقات افتاده با خبر شدن!

یک هفته و نیم آوا بازداشت شد اما خانواده ی آتوسا بلافاصله رضایت دادن و حکم اعدامی که قطعا برای آوا صادر میشد جلو گیری کردن ولی...

ولی به خواست خودشون، به جای آوا زندگی هممون و گرفتن
و اینطوری، با این روش خودشون و تخلیه کردن که ...

دو راهی بود که هر طرفش بن بست بود!

به گفته ی قاضی،

دیه قتل عمدی که صورت گرفته بود، خیلی بیشتر از کل زندگی ما بود.

ولی از دست دادن آوا هم ممکن نبود پس

●♡●♡●♡●

##نحوای آرام

##پارت یازدهم

پس شب و روز، هرکاری که پیدا می شد هرجایی و هرچیزی

که بود قبول میکردم و میرفتم ولی سر یک ماهی که فرست داده بودن کمتر از ده میلیون جمع شده بود!

حال اوا روز به روز

خراب تر میشد تا جایی که مثل ی بدن بیجون فقط نفس میکشید.

وقتی همه ی در ها به رومون بسته شد تصمیم به فروش خونه گرفتیم و در عرض سه روز تنها سرپناهمون و فروختیم و نصف
بیشتر پول رو جور کردیم ولی...

ولی دیگه جایی برای زندگی نمونه بود! نه مکانی،

نه خونه ای و نه وسیله ای.

با قرض و فروش دار و ندارمون پول دیه ی آتوسا رو جور

کردیم و به خانوادش دادیم تا آوا هم آزاد شد.

اما دیگه همه چیز تموم شده بود... مامان، بابارو توی ی مرکز نگهداری
از سالمندان توی اصفهان فرستاد و خودش برگشت تا اوارو هم همراهش ببره!

آخه خونه ی عمه، خواهر بابا اصفهان بود،
ی زن تنها و تقریباً پیر که آوا و مامان رفتن تا ی مدت پیشش بمونن
ولی بخاطر شیطننت های نا تموم شیدا و خرج و مخارج زیادی که داشت شیدا رو پیش من گذاشتن...

گذاشتن و رفتن و من موندم و زندگی که بدجوری از همه
پاشیده بود و تیکه هاش توی این دنیای ظالم پخش شده بود!

از فکر و خیال بیرون اومدم، چند تقه به در زدم که ماهک
خانوم، همسایمون در و باز کرد!

دو روز قبل از رفتن مامان ی اتاق خیلی کوچیک که زیر زمین
خونه ی ماهک خانوم بود و با قرض اجاره کردم و با شیدا اونجا موندگار شدیم.

ماهک خانوم هم ی دختر شش ساله مثل شیدا داشت که من هم
وقتی سرکار میرفتم قرار شده بود شیدارو پیششون بزارم تا تنها نمونه.

ooooo

با خستگی دراز کشیدم و بین موهای طلایی و کوتاه شیدا که سرشو کنارم گذاشته بود و خوابیده بود دست
میکشیدم که صدای میایلم بلند شد

●♡•♡•♡•●

#نجوای_آرام
#پارت_دوازدهم

نیهاد:

بی حوصله گوشه ی مبل

نشسته بودم و به جر و بحث های سیامک ، آروین و نورا گوش میدادم.

اروین: نمیگم ببخشید! من اصلا از فردا نمیرم مهد.

سیامک تشر زد: نمیگی؟ یعنی چی که نمیگی مگه خونه ی خالس که بری هر بلایی دلت خواست سر بچه های

مردم بیاری و بعدشم فرار کنی و عذر خواهی هم نکنی؟

وقتی دیدم آروین با تخری سرشو بالا گرفته و توی چشم های

سیامک زل زده پریدم وسط:

خب چیکار کرده مگه؟

نورا: اقا امروز موهای همکلاسی شو کشیده بعدشم گفته چرا

موهاتو شونه نمیکشی شلخته خانوم؟

بیهویی زیر خنده زدم

و صاف نشستم... عجب بچه ای، تمام رفتاراش به خودم رفته بود! روبه آروین کردم با خنده پرسیدم :

چی بود مگه موهاتش؟

اروین: دایی موهاتش توهم تو هم بود، ریخته بود دورش بجای

اینکه شونه اشون بکشه و جمعشون کنه، بعدشم روی میز من افتاده بودن منم کشیدمشون.

دوباره خندیدم که نورا عصبی دستشو گرفت و همونطور که از اتاق بیرون میرفتن جواب داد:

بهش نمیگن تو هم تو هم، میگن فر ! تو هم وقتی از تبلت و اسباب

بازی هات محروم شدی متوجه میشی باید با دیگران درست برخورد کنی!

خنده روی لبم ماسید.

اون شب توی سرویس بانوان وقتی از شمال نرفته، به تهران برمیگشتیم، موهای اون دختره هم تو هم تو هم بود.

اونم موهاتش باز بود. چشم هاش درشت بود و ... فکر کنم

نوک ببینش هم قرمز شده بود، صداش هم از سرما میلرزید!

کاپشنش کالباسی بود و خب این رنگ هم بهش میومد. البته اخلاق گندی که داشت خیلی خیلی روی مخ منی که به آرامش اهمیت میدم بود!

داشتم حسایی دختره رو توی ذهنم آنالیز میکردم که سیامک پرسید:
با پولا چیکار کردین؟ خانوادش چی شدن؟

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی از روی تخت بلند شدم:
من دخالتی توی کارشون نداشتم! هر اتفاقی افتاده بابا و عمو انجام دادن

من بی خبرم از همه چیز ...

سه ماهی میشد که از لندن به تهران برگشته بودم، قرار بود وقتی برگردم که فوق لیسانسمو گرفته باشم ولی برای اتفاقاتی که برای دختر عموم افتاده بود مجبور شدم به زور به تهران برگردم که البته دلیل این برگشتن و هم هنوز نفهمیده بودم!

در کل هم سه تا خواهر و برادر بیشتر نبودیم... نیما که از هممون بزرگ تر بود و دوتا بچه ی بزرگ هم سن و سال های من داشت،

نورا هم

با دوسال تفاوت سنی با من ی پسر شیش ساله ی لجباز داشت!

منم که با ۲۴ سال سن هنوز درسم و تموم نکرده بودم و هنوز که هنوز بود درگیر بودم.

بعد از بیرون رفتن سیامک اروم در اتاق و بستم سعی کردم دوباره حواسم و به موهای تو هم تو هم دختره که اسمش هم آرام بود جمع کنم. یادمه اعصاب هیچی رو نداشتم و خیلی هم با حضور من مخالفت میکرد!

آخرش هم که جلوی ی باغ تالار پیادش کردیم و اون حتی ی
خداحافظی با دوستاش هم نکرد!

با یادآوری شماره ای که توی مایلیم سیو کرده بودم، بدو بدو
مبایل و از روی تخت چنگ زدم و توی مخاطبین دنبالش گشتم!

نمیدونستم کار درستی میکنم که بدون اجازه برش میدارم یا نه ولی وقتی داشت شمارشو بلند بلند
برای مغازه دار میخوند ناخواسته وارد و بعد سیوش کردم!

چند ثانیه بعد با دیدن شماره ای که هنوزم توی مایلیم مزاحم سیو بود، لبخند کجی
کنج لبم جا خشک کرد....
چجوری توی این مدت از یادم رفته بود؟

خواستم تماس و باهانش برقرار کنم که شماره
ی پیمان روی صفحه افتاد و مبایل شروع به زنگ خوردن کرد

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام
#پارت_سیزدهم

پیمان: چطوری نیهاد؟
_ چی شده؟

پیمان: ام... چیزه، دختره بود خیلی جیغ جیغ میکرد و زیادی فضول بود؟
_ خب؟

پیمان: هیچی دیگه دیروز اخراجش کردم، آگهی استخدام

دوباره هم دادما... ولی خب با کسی حال نکردم!

پوکر به پنجره زل زدم: پیمان تو بیشوری؟؟ الان میگی؟

مهمترین منشی شرکت و به باد دادی بعد الان میگی؟ تازه با

هرکسی هم که برای استخدام اومده حال نکردی!

خودش هم از گندی که زده بود خندش گرفت...

این ادم اصلا هیچ تعصب و غمی نداشت! انگار هم نه انگار که همین تازگیا

تک خنده ای کردم و ادامه دادم: خیلی خب! تا فردا یکی رو پیدا

میکنم که خودمم باهانش حال کنم، دیگه کار به اخراج و دعوا نکشه.

بعد از تماس با پیمان تلویزیون اتاق و روشن کردم و تا قبل

از شام خودمو با فیلم سینمایی مورد علاقم سرگرم کردم!

هنوز هم آدرس باغ تالار و خوب یادمه

.....

اوا:

اروم شیدا رو بوسیدم و بعد از خداحافظی با ماهک خانوم از خونه

بیرون زدم و سمت کارم راه افتادم.

فقط چند متر مونده بود برسم که ی ماشین مشکی و

خوشگلی با نزدیک شدنم چراغ هاش و روشن کرد و جلوی پام ترمز زد!

●♡●♡●♡●

#نحوای آرام

#پارت چهاردهم

خواستم بی توجه راهم و کج کنم و به مسیرم ادامه بدم که
شیشه ی سمت راننده پایین اومد و صدای آشنایی به گوشم خورد:

__ تو که مثل برج زهرمار بودی، ولی منم یادم رفت ازت ببرسم! اینجا کار میکنی؟

بهت زده سرمو چرخوندم و به پسری که توی ماشین نشسته بود خیره شدم!

چند ثانیه فکر کوتاه کافی بود تا این ادم و به یاد بیارم.

اره، همونی بود که اون شب توی جاده مونده بود

و ما با اسرار پروا تا تهران رسوندیمش!

اخم هامو توی هم کشیدم و کولمو روی شونه هام جا به جا کردم.

__ با من چیکار داری؟ چرا اومدی اینجا؟

نیهاد: اگر الان بهت بگم بیا بالا حرف بزنیم منو میشوری میندازی روی بند؟

سرمو به نشونه ی قطعاً تکون دادم، چرخیدم و راهمو کج کردم.

با قدم های بلند داشتم ازش دور میشدم که از ماشین پیاده شد و صدام زد:

هی؟ اراااااااااا!؟

وایسا کارت دارم.

پر حرص چند تا نفس عمیق کشیدم و برای اینکه بیشتر از این پیشروی نکنه وایسادم و توپیدم:

آقای به ظاهر محترم، شما ی شب گرفتار شده بودی، ما هم به اسرار یکی از دوستانمون کمکتون کردیم.

دیگه نه بحثی میمونه نه کاری! بفرمایید مزاحم هم نشید!

چند قدم جلو اومد و با جدیت جواب داد:

همین دیگه. من گرفتار بودم تو و دوستات کمکم کردین!

وقتی هم که اون شب اینجا از ماشین پیاده شدی، نگار

خانوم گفت که اینجا کار میکنی.

پس این یعنی به پول نیاز داری دیگه، از دلخوشی که کار نمیکنی میکنی؟؟؟

بغضی که داشت توی گلو می‌شست و سعی کردم از خودم دور کنم.

__ اینا دیگه به خودم مربوطه، لطفا برید من دیرم شده!

نیهاد: قصد مزاحمت نداشتم، فقط توی شرکت پدر و عموم به ی منشی خانوم نیاز دارن

حقوق خوبی هم میدن.

چند قدم جلو اومده رو عقب رفت، در ماشینش

و باز کرد و ادامه داد: گفتم شاید اینجوری بتونم از تو و دوستات تشکر کنم!

ممکن نبود چه اتفاقی بیوفته اگر کمکم نمی‌کردین.

با شنیدن حرفاش دو دل نگاهش کردم.

کار خوب با حقوق خوب؟

یعنی منشی

شدن بهتر از نظافت هر روزه ی این باغ و تالار بزرگ بود؟

توی کسری از ثانیه تصمیم و گرفتم و

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_یانزدهم

و برای اینکه فکر نکنه کوتاه اومدم اخم مسخره ای روی صورتم نشوندم و بدون حرف در سمت شاگرد و باز کردم و نشستم.

بلافاصله پسره شکه شده کنارم نشست و در ماشین و بست.

_ می شنوم!

نیهاد: الان.... در مورد شرکت صحبت کنم؟

با حرص چشم هامو توی کاسه چرخوندم و یهوایی طرفش چرخیدم:

_ چگونه در مورد غذاهای مورد علاقمون صحبت کنیم؟

یا مثلا مکان های دیدنی که تا به حال رفتیم؟

چند تا سرفه پشت هم زد د جواب داد:

نیهاد: خیلی خب! منشی شرکت، در واقع منشی پیمان، پسر عمومه.

ی خانومی بود ولی دیروز از شرکت رفتن

منم دیدم تو اینجا کار میکنی، گفتم خب شرکت خیلی

بهتر از اینجا!

شاید دلت بخواد بیایی ی نگاهی بندازی.

پیمان، حقوق خوبی به کارمندای بخشش میده مطمئنم پشیمون نمیشی.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و جواب دادم:

خیلی دوره؟

نیهاد: کم نه!

__من... من باید با خانوادم هم مشورت کنم! اگر اونا هم راضی بودن، باشه.

لبخندی زد و جواب داد:

اسمتو که از پروا خانوم شنیدم، ولی منم نیهادم، نیهاد حصاری!

با شنیدن فامیلش چشم هام چهارتا شد و زل زدم بهش.

شاید حصاری فامیلی هزاران آدم می‌تونست باشه، حتما دلیل نمیشد

که این با آتوسا نسبیتی داشته باشه!

در ضمن منم که تو هیچ کدوم از دادگاه های آوا شرکت نکردم

و این ادم و اونجا ندیدم... پس قطعاً فقط ی تشابه بود.

وقتی حسابی توی ذهنم خودمو قانع کردم، اروم لب زدم: منم آرام رادان!

نیهاد: خوشبختم آرام

لبخندی زد که ادامه داد: پس... پس من منتظر جوابت میمونم!

الان میخوای جایی بری؟ میتونم برسونمت؟

سرمو به نشونه ی نه

تکون دادم و با ی تشکر از ماشینش پیاده شدم و سمت تالار راه افتادم.

چقدر ساده و سریع!

تازشم من هنوز کلی سوال توی ذهنم بود از این کار جدید.

بعدشم کدوم خانواده؟ من الان باید برم از کی نظر بپرسم وقتی تک
و تنها توی این شهر بزرگ داشتم برای خودم میچرخیدم؟
اصلا برای چی گذاشتم باهام حرف بزنه؟ چرا چند بار لبخند زدم؟

چی شد که پیشنهاد کاریش و قبول کردم؟؟؟

خسته از اینهمه اختلال تصمیم گیری و عصبی، شروع به کار کردم.

پروا خانوم و نگار خانوم!
قرار بود به زودی پوستشون توسط من کنده بشه

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام
#پارت_شانزدهم

تقریبا کارام داشت تموم میشد و داشتم لباس هامو تعویض میکردم
تا به خونه برگردم که مایلیم شروع به زنگ خوردن کرد!

بدو بدو از پشت پرده های اتاق پرو تالار بیرون زدم و موبایل و از روی میز برداشتم:
الو مامان؟ جانم؟

توی صدای مامان ی بغض ریز و ناراحت کننده ای بود:
● دخترم منو خواهرت داریم برمیگردیم تهران، پدرت فعلا اینجا میمونه اما ما برمیگردیم.

بهت زده جواب دادم: چرا اخه؟ مگه عمه نبود؟
مگه نرفتن خونش؟ چرا برمیگردین اخه؟؟

• بعدا برات میگم عزیزم فعلا مراقب خودت باش.

با صدای بوق آزادی که توی گوشم پیچید کلافه و بغض کرده
موبایل و روی میز ول کردم، دستی به صورت آشفته و ناراحت کشیدم و روی صندلی کنار میز اوار شدم.

چرا داشتن برمیگشتن؟ کجا میبردمشون؟ اخه مگه اون اتاق
کوچولو چقدر جا داشت که چهارتامون میخواستیم اونجا بمونیم؟

با حالی داغون و ذهنی آشفته سمت دانشگاه نگار راه افتادم...

نگار: چی شده مگه انقدر پوکری؟

کولشو دستش دادم و لب زدم: مامانم اینا دارن برمیگردن بقیش هم که خودت میدونی!

متعجب نگاهم کرد:

مگه نرفتن ی مدت پیش عمت بمونن؟

شونه ای بالا انداختم با استفاده از ی نفس عمیق، از ریخته شدن

اشک های جمع شده ی توی چشمم جلوگیری کردم...

نگار هم با حالی بدتر از حال من تو سکوت کنارم قدم برمیداشت که یهو یی روشو کرد ستم و با ذوق گفت:

خب این که ناراحتی نداره دیوونه، تو ی مدت بیا خونه ی ما و خواهر و مادرت هم برن خونه ی خودت، تا

بعدا یکم پول جور کنی

و خونه ی بهتری اجاره کنی؟

هوم؟ نظرت چیه؟

_ ...آخه نمیخوام مزاحمتون.....

جلم و هنوز کامل نکرده بودم که با خنده توی سرم کوبید و جلم و ادامه داد:
دیوونه ای به خدا. چه مزاحمتی؟ اینجور مواقع به همدیگه کمک کنیم پس به درد چی میخوریم؟

با لبخند بغلش کردم و زیر خنده زدیم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفدهم

آوا حتی از اون چیزی که فکر میکردم بدتر شده بود!
نه حرفی میزد نه صدایی نه چیزی.

فقط چند دقیقه ی بار بغضش میشکست و اشک هاش بی صدا
جاری میشد و من هنوزم نمیدونستم دقیقا چه بلایی به سرش اومده؟

● دخترم شیدا کجاست؟

حواسم به مامان جمع شد و لبخند کوتاهی زدم: نگران نباش فدات شم... با خانوم همسایمون و دخترش رفته همین پارک سر
خیابون که دیدین!

وقتی برگشتن خودش میاد پایین میبینیش.

مامان باشه ی کوتاهی گفت که سمت در حیاط رفتم، کتونی هامو دوباره پام کردم و روبه مامان گفتم:
یادت نره ها مامان؟ هرچیزی خواستین زنگ بزنین من سریع خودمو میرسونم! فعلا پیش نگارم

مامان از کنار آوا بلند شدو سمتم اومد، بوسه ای روی گونم کاشت
و دستی به سرم کشید: چشم عزیزدلم خیالت راحت ما چیزی لازم نداریم تو مواظب خودت باش!

لبخندی زدم و با ی خداحافظی کوتاه در عرض نیم ساعت خونه ی

نگار اینا رسیده بودم

ولی پدر مادرش و برادرش خونه نبودن!

برای شام دوتا پیتزا سفارش داد و بعد از تموم شدن شام ی کم در مورد

کارای دانشگاه نگار و اوضاع و احوال من صحبت کردیم

و برای خواب آماده شدیم!

هنوز چند دقیقه از اینکه چراغ ها خاموش شده بود نگذشته بود که صدای نفس های منظمش به گوشم خورد.

ولی من تا چند ساعت بعد تر بیدار بودم و به همون پسر که

اسمش نیهاد بود فکر میکردم!

نه اینکه خوشگل باشه ها ... ولی خب چهره ی جذابی داشت.

گاهی شوخ طبع بود و گاهی هم جدی.

اروم خندیدم.

برخلاف پسر های رویایی قصه ها که همیشه عطرهای سرد و تلخی دارن،

عطر شیرین و خنکی داشت که خب منم بدم نمیومد!

تیپش هم ی پالتوی تقریبا کرمی و جذب بود با موهای خرمایی روشن.

چشم های مشکی و صورتی بور!

بازم خندم گرفت و ریز ریز خندیدم...

حالا خوبه ازش

خوشم هم نمیومد و اینجوری زیر ذره بین قرارش داده بودم.

حالا باید فردا بهش جواب مثبت برای رضایت خانوادم و میدادم ولی تازه یادم افتاد که شمارشو نگرفته

بودم و اونم قطعا شماره ی منو نداشت

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هجدهم

صبح با صدای نگار بلند شدم....

نگار: هی آرام؟؟؟ بلند شو دیگه! آرام با تو ام؟

با گیجی دست انداختم و نزدیک ترین بالشی که توی دستم اومد

سمت صدا ی نگار پرت کردم ولی با صدای خورد

شدن چیزی مثل برق گرفته ها از جا پریدم

به شمعدونی های شیشه ای خورد شده ی مادر نگار خیره شدم که چند تایی

تو سرش کوبید و با عجز روی زمین نشست!

نگار: چی...کار کردی بیشعور؟ اگر مامانم اینارو ببینه خودشو میکشه!

ا...این همه قدیمی بودن ا...ا...ا...آرام؟

ناخداگاه بغض کردم و از جام بلند شدم:

چیکار کنیم حالا؟ نگار من واقعا... واقعا نمیدون....

جلم کامل نشده بود که کلید توی قفل در چرخید، در خونشون

باز شد و برادر و مادرش هردو وارد خونه شدن!

با عجله روسری ای که نگار سمت پرت کرد روی سرم انداختم و نگران به مادرش سلام دادم.

خشک و جدی جوابمو داد و خواست سمت اشپزخونه بره تا

خرید هاشونو بزاره که چشمش به بالشی که وسط پذیرایی

بود، شمعدونی های شکسته و ظاهر آشفته ی ما دوتا افتاد

.....

هرچقدر تلاش میکردم گریم بند نمیومد!
کامران: بسه دیگه آرام. انقدر ناراحت نباش، مامانم عصبانی
بود یچیزی گفت
تو که نباید انقدر جدی بگیری!

با چشم های خیس به چشم‌هایش خیره شدم و لب زدم:

●♡•♡•♡•

#نجوای_آرام
#پارت_نوزدهم

_نج، به خاطر خاله نیست کامران من بهش حق میدم ازش هم تا جایی که جا داشت عذر خواهی کردم!

دوباره سرمو پایین انداختم و با حق حق ادامه دادم:
نمیدونم چرا؟ نمیدونم چرا دلم... گرفته.

وقتی مامان نگار دید که یادگاری هاش شکسته خیلی داد و بی داد
کرد و بعد با عصبانیت از هممون خواست که از خونه بیرون بریم!
البته به من گفت که دیگه هم برنگردم

نگار که با عجله رفت تا خودشو به دانشگاه برسونه ولی منو
کامران توی ی پارکی نزدیکی های خونشون نشستیم
و من شروع کردم به تخلیه کردن خودم.

خواست حرفی بزنه که مایلیم شروع به زنگ خوردن کرد.

بدون اینکه نگاهی بندازم و ببینم کی زنگ زده نفس عمیقی کشیدم
و با آستین اشک هامو پس زدم:

__ بفرمایید ؟

.....

نیهاد:

__ سلام ارام !

اوکی شدی؟

ارام: بله؟ شما؟؟

صداش میلرزید و به راحتی میتونستم حس کنم بغضی رو که

توی صداش نشسته بود!

__ خوبی ارام؟ گریه کردی؟؟؟

ارام: نمیشناسمتون اقا؟

کلافه جواب دادم: نیهادم! گریه کردی؟ مگه نه؟

چند لحظه ای سکوت بینمون بود که بعد با صدای ارومی جواب داد:

نه! کاری داشتی؟

نفسمو آسوده بیرون دادم

__ آره دیگه، قرار بود بهم خبر بدی. چی شد میتونی بییای؟

دوباره با سکوت کوتاهی زمزمه کرد:

آدرس و برام بفرست!

لبخند گشادی روی لبم نشست و با ذوق اومدم حرفی بزنم که
بوق آزاد توی گوشم پیچید.

این دختر کلا با خداحافظی کردن بیگانه بود!

بی توجه و شاد و شنگول از روی تخت پایین پریدم، با ی دوش
کوتاه و خنک، ی ست پاییزه پسرانه ی کرمی با ی کاپشن نسکافه ای و کتونی های سفید کرمی حاضر
و آماده جلوی آینه ی قدی اتاق وایساده بودم!

یکم از ژل مو به موهام زدم و حالت خوش فرمی بهشون دادم
و کارمو با چند پیس از یکی از خوشبو ترین اتکلن هام تموم کردم.

چند دقیقه بعد آدرس شرکت و برای ارام فرستادم و خودمم سمت اونجا حرکت کردم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_بیستم

_ پیمان؟ بوقت چیزی نگی بهش بربخوره!

اصلا نباید صحبتی

کنی چون اگر بپره و پاشو از این شرکت بدون کار بیرون

بزاره اون وقته که اون روی سگ منو میبینی ها.

بلند بلند خندید و اروم روی شونم کوبید:

عه؟ یعنی بالاخره

چشم های پسر عموی ما هم یکی رو گرفته؟

بیشتر خندید و ادامه داد:

مشتاق تر شدم تا هرچی زودتر این دختر خوشبخت و ببینم که!

با حرص دستشو کنار زدم و پشت میزش نشستم:

نخیر! کمتر چرت و پرت بگو من فقط میخوام کمکی که بهم کردن و جبران کنم.

چشمکی زد

پیمان: منکه اینجوری فکر نمی‌کنم!

روز تعطیل منو کشوندی شرکت، خودت بلند شدی اومدی اینجا،

ی دختر غریبه که کلا دوبار دیدیش و مثل من اینجا کشوندی که

فقط لطفشونو جبران کنی؟

نه برادر من! با عقل جور در نیامد.

کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم به ویز

ویز ها و خنده های ریز پیمان توجهی نکنم که در اتاق اروم کوبیده شد!

هول شده از جا پریدم و سمت در رفتم...

چند تا نفس عمیق و کوتاه کشیدم و اروم در اتاق پیمان و باز کردم

که سلام کوتاه و ارومی کرد و داخل شد.

اما تمرکز

من بدجوری بهم ریخته بود....

تا جایی که تمام حرفا و برنامه ریزی هامو فراموش کرده بودم

و اوضاع ذهنم کاملاً بهم ریخته بود

●♥●♥●♥●

:R

#نجوای_آرام

#پارت_بیست_ویکم

ارام:

تماس که قطع شد کامران شونه امو گرفت و سمت خودش کج کرد:

کجا میخوای بری ارام؟

اگر بخوای میرسونمت ها.

درسته که کامران برادر نگار بود اما برای منم کمتر از نگار برادری نکرده بود...

خیلی سال هم بود که همدیگر و می‌شناختیم، خانواده ما، پروا

اینا و نگار اینا تو ی کوچه، پایین شهر زندگی میکردیم و همسایه بودیم البته رابطه ی خیلی قوی و خوبی هم داشتیم!

پدر پروا ی کارمند ساده ی بانک بود، پدر نگار هم ی کارمند ساده توی کارخونه مواد غذایی...

اما پدر من برخلاف اونا بنای معمولی ساختمون بود!

همین باعث شد تا پدر دوتا خانواده دیگه با تلاش بیشتر موفق

تر بشن و زندگی راحت تری داشته باشن... اما هرچقدر بابا بیشتر تلاش کرد شکسته تر و افتاده تر شد.

بعده ها هر وقت به

کمک نیاز داشتم کامران خودشو میرسوند و پشتم میبود!

حالا هم که داشتم تک و تنها پامو توی داستان جدیدی میزاشتم

به حضورش نیاز داشتم... اونم حالا که بیشتر از هر وقت دیگه تنها بودم!

پس نشستم و از ماجرای دیدن نیهاد توی جاده تا برخوردمون

جلوی تالار، با تمام جزئیات تعریف کردم.

با چشم های گشاد شده و خیره خیره نگاهم میکرد

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_بیستودوم

کامران: زندست پسره؟

متعجب جواب دادم: وا بنده خدا چرا زنده نباشه؟ چه حرفایی میزنی کامران!

کامران: بعیده، چطوری سمت تو اومده و سالم مونده؟

تازه متوجه منظورش شدم و دوتایی زیر خنده زدیم.

این ی مورد و راست می‌گفت همیشه بخاطر اخلاق تند و لجبازی

خاصی که داشتم اکثرا ترجیح میدادن اصلا سمتم پیدا شون نشه... ولی مثل اینکه نیهاد ی استثنا شده بود!

توی فکر غرق بودم که کامران مشتش ارومی به بازوم کوبید و بلند شد:

منتظر چی هستی دختر؟ کار و موقعیت به این خوبی پیدا

کردی نباید از دستش بدی که... لازم هم نیست نگران باشی خودم مراقبتم.

با ذوق کولم و برداشتم و از روی نیمکت بلند شدم...

_راست میگی کامران؟ اگر خوب نباشه چی؟

اون وقت هم تالار و رحمانی رو از دست دادم هم شرکت این پسره رو!

سرشو به نشونه ی نه تکونی داد و لب زد: گفتم نگران نباش.

هم قدمش شدم و با لبخند گفتم: خب پس اجازه میدم برسونیم.

کامران نیش خندی گوشه ی لبش نشست: تو که پرویی ولی

منم نمیزارم با این لباسا بری مصاحبه ی کاری بدی.

اول میری خوش تیپ میکنی، اون وقت هر جا دوست داشتی میری!

_ نه کامران ترو خدا گیر نده، مگه چشه لباسم؟ کاپشن به این خوشگلی ...

ولی زورم بهش نرسید!

نزدیکای دو ساعت طول کشید تا ی بافت خفاشی کالباسی با ی روسری سفید رنگ و نیم بوت سفید، ی شلوار خوشگل و تنگ
همرنگ: بافتم خریدیم.

بعدشم رفتیم و ی کیف دستی کوچولوی سفید انتخاب کردیم و خریدیمش!

_ همین جاست، نگه دار.

کامران: مواظب خودت باش، شب خونه میبینمت ها.

لبخند تلخی زدم و باشه ی الکی گفتم... عمرا اگر برمیگشتم.

داشتم پیاده میشدم که با خنده و پرویی ادامه داد: اعا راستی،

پول اینارو باید بدی ها... سر گنج که نشستم!

ابرو هامو بالا انداختم:

شتر در خواب ببند پنبه دانه.

داشتیم میخندیدیم که کامران رفت و منم وارد سالن خلوت شرکت شدم

●♡●♡●♡●

#نحوای_آرام

#پارت_بیستوسوم

داشتم با توجه به تابلو هایی که توی راه رو ها بود اتاق مدیریت و پیدا میکردم که ی چیز مهمی یادم افتاد....

شماره ی مایلیم!

یادم نمیاد شماره ای به نیهاد داده باشم؟

پس چطوری

امروز بهم زنگ زده بود و چجوری آدرس شرکت و برام فرستاده بود؟

قطعا هم نگار و پروا انقدری شعور داشتن که شماره ی منو به

ی پسر غریبه ندن... پس چجوری

با دیدن تابلو و اتاق مدیریتشون سعی کردم حواسم و جمع

کنم و بعدا پیگر شماره بشم...

چند تقه به در زدم و منتظر وایسادم تا اینکه نیهاد در و

باز کرد و منم با ی سلام کوتاه وارد اتاق شدم.

پسر جوونی که احتمالا پسر عموش باشه جلو اومد و سلام داد:

پیمان حصاری هستم. و شما؟

دهنم و باز کردم تا خودمو معرفی کنم که نیهاد وسط پرید

و روبه پیمان توپید:

فعلا همون خانوم صداشون کنید تا بعد...

متعجب بهش نگاه میکردم که پیمان شونه ای بالا انداخت، روی

مبل های راحتی تیره رنگ ولو شد و به مقابلش اشاره کرد.

بی توجه به نیهاد جلوی پیمان نشستم و جواب دادم:

خوشبختم آقای حصاری!

لبخندی زد که نیهاد بدو بدو مبل و چرخید و کنار پیمان نشست و دو دقیقه بعد آقای تقریبا پیری که توی سالن هم ندیده بودمش با سه تا چای وارد اتاق

شد و خیلی زود هم رفت.

پیمان: خوبه که برای شروع کار یک سری از قوانین شرکت
و بدونید و باهاشون آشنا بشید.

سری تکون دادم که ادامه داد:
شرکت ما شرکت محصولات آرایشی مثل انواع کرم
صورت و این چیزاست و اول از همه ساعت ورود و خروج باید خیلی منظم و دقیق باشه...
پرونده ها تمامشون باید
منظم و تمیز پر شده باشن و مرتب باشن!

بعضی حساب و کتاب ها هم به عهده ی شماست که باید
حواستون و خیلی جمع کنید تا مشکلی پیش نیاد...

میدونید که حتی یک ریال بالا و پایین هم

وسط حرفش پریدم و با اخم جواب دادم: میدونم جناب
حصاری، مطمئن باشید دزد توی شرکتتون استخدام نمی‌کنید!

نیهاد که تا اون لحظه توی سکوت سپری میکرد استکان چای توی
دستشو روی رون پای پیمان نگه داشت و خیلی
یهویی نصفشو روی پاش خالی کرد.

توی کسری از ثانیه چهره ی پیمان از داغی چایی قرمز شد و
دودی بود که از روی شلوار لی مشکیش بلند میشد و خب
نخندیدن توی همچنین شرایطی سخت بود نبود؟.....

●♥●♥●♥●

#نحوای_آرام

#پارت_بیست و چهارم

ریز ریز خندیدم که نیهاد خیلی خونسرد به پاش و بعد به چشم های به خون نشستش نگاهی انداخت و گفت:
نیهاد: ای بابا، ببخشید داداش! حواسم نبود.

تا پیمان هنوز نفسش حبس بود و چیزی نمی گفت با خنده رو بهش کردم:
وای آقای حصاری، از روی شلوارتون دود پا میشه.
میخواید آب سرد بریزید پاتون نسوزه!

نیهاد دوباره ریلکس به پیمان چشم دوخت:
بهش نمیگن دود،
میگن بخار اونم در اثر سوختگی.
پیمان با خشم سمتش نیم خیز شد: خیلی بی....

ادامه ی جملشو با دیدن نگاهم خورد و پر حرص نشست...

پیمان: به هر حال میتونید قوانین کارتونو از آقای دکتر بپرسید
و لطفا رعایتشون کنید تا به مشکل نخوریم!

دکتر؟ به جز ما سه نفر که کسی توی اتاق نبود پس این در مورد کی حرف میزد؟

خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد و با برداشتن کتش
خیلی سریع و بدون حرف از اتاق بیرون زد.

حالا من مونده بودم و این پسره!

نفسشو بیرون فرستاد و استکان چای منو از جلوم برداشت...

نیهاد: چیز بیشتری میخوای در مورد کارت بدونی؟

نگاهم به دستش و استکان چایم بود.

_ آره خب من هنوز چیزای خیلی کمی میدونم!

داشت کم کم استکانم و به لباش نزدیک میکرد که توپیدم:

مال منه!

متعجب لب زد: مال من ریخت رو پای پیمان. تو هم مال پیمان و بردار خب.

به استکان چای پیمان خیره شدم: نمیخوام، دهن زده! بده من ببینم.

سمتش نیم خیز شدم که بدو بدو بلند شد، پنجره ی اتاق و باز کرد و تمام محتوای استکان و از پنجره بیرون ریخت.

نیهاد: خوب شد؟ دیگه نه من چایی دارم نه تو.

پوکر و پر حرص ی دونه شکلات تلخ از توی ظرف روی

میز برداشتم و زمزمه کردم:

هنوز نگفتی چقدر حقوق میدن؟

اروم پشت میز پیمان نشست: هرماه، هرچقدر که لازم داشتی...

●♥●♥●♥●

#نجوای_آرام

#پارت_بیستوپنجم

اخم هامو توی هم کشیدم.

وا... یعنی چی که هرچقدر لازم داشتم؟ مگه به دله منه؟

_ متوجه نمیشم یعنی چی که هرچقدر خواستم؟؟؟

سری تکون داد:

حالا بیخیال

این موضوع! سر ماه که خواستی حقوقتو بگیری متوجه میشی. کم نیست مطمئن باش.

باشه ی ارومی گفتم که ادامه داد:

چیزایی هم که میخوای در مورد کارت بدونی گفتنی نیست.

باید بیایی کار کنی تا یادگیری، پیمان و دوسه تا از بچه ها

هستن که بهت یاد میدن چیکار باید بکنی و نکنی! سوالی نداری دیگه؟ اگر نه که بیا این فورم و پر کن

بلند شدم و کنارش وایسادم، برگه ای که داده بود و پر کردم و دوباره دستش دادم:

نیهاد: از پس

فردا باید بیایی، ساعت ۹ میایی تا هشت شب. اوکی؟

_ باشه ممنون. من برم دیگه؟

خیلی خونسرد و ریلکس موبایلشو از توی جیبش بیرون

کشید و اروم لب زد:

نه وایسا کارم یکم دیگه تموم میشه میریم.

متعجب زل زدم بهش. میریم؟ کجا میریم؟ من اصلا برای

چی باید با اون برم؟

عجب آدم پرو و نفهمیه!

_ تو کجا؟

سرشو بلند کرد و با چشم های گرد شده زمزمه کرد

نیهاد: خیلی بی ادبی ها! من مثلاً قراره رئیس باشم تو چیه؟

ناخداگاه برو بابایی گفتم و داشتم سمت در اتاق میرفتم که بدو بدو بلند شد و دنبالم اومد... آستین بافتم و گرفت و نگه داشت که با خشم و اعصابانیت سمتش چرخیدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_بیستوششم

نیهاد: خیلی خب ببخشید.

لطفاً بیا بشین من کارم تموم بشه میرسونمت.

خیره خیره نگاش میکردم که ادامه داد:

بیا دیگه خواهش کردم

_ لازم نکرده آقای حصارى خودم پا دارم!

سعی کرد خنده اشو کنترل کنه:

خب پا داری،

ماشین که نداری...

از توی فکرم رد شد

خب راست میگه دیگه، الان این همه راه باید با تاکسی و اتوبوس

خودمو میرسوندم خونه!

اینم که منو تا اینجا کشونده چشمش کور، برم گردونه.

مثل دفعه ی قبل خیلی ضایع کوتاه اومدم و بی صدا روی صندلی

نشستم که این دفعه لبخند پهنی زد و از اتاق بیرون رفت: الان برمیگردم!

اخلاق های عجیبی داشت که من در این حال که حرص میخوردم خوشمم میومد.

مثلا وقتی که پیمان داشت چرت و پرت راجب پول و دزدی

میگفت، حرکتش دلمو خنک کرد...

البته خیلی

از حرکت ها و حرفاش و هم نمیفهمیدم و لجم میگرفت ولی در کل

با باز شدن در اتاق از فکر بیرون اومدم

نیهاد : پاشو بریم.

برگه های توی دستشو روی میز گذاشت و بدون حرف، با هم

از شرکت بیرون زدیم و سوار همون ماشین مشکی خوشگلش شدیم!

نیهاد: اگر سردت نیست یکم شیشه اتو پایین بده.

_ سردمه!

پوکر و کلافه باشه ای گفت و ماشینو روشن کرد که لب زدم:

دویست و شیشیت چی شد؟ تونستی تعمیرش کنی؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_بیستوهفتم

توی آینه نگاهی به عقب انداخت و جواب داد:

نه وقتی برگشتم بالای سرش فقط ی تنه بود... همه چیزشو برده بودن!

اهایی گفتم.

چه راحت در مورد ماشینی که رسماً دزدیده شده بود حرف میزد و حالا ی بهترشو داره ولی من یادمه وقتی اولین موبایلم سوخت... یک سالی طول کشید تا یکی دیگه خریدم!

زمزمه کرد: ارام آدرس خونتون و بده.

خشکم زد...

آدرس خونمون؟

توی فورم هم اون قسمت و خالی گذاشته بودم ولی حالا

نیهاد: بگو دیگه.

اولش میخواستم بدون توجه به محیطی که توش خونه گرفته بودم، آدرس و بدم و ی سری هم به مامان اینا بزنم ولی با یادآوری اینکه شب نمیتونستم اونجا بمونم و محله اش هم فوق العاده درب و داغون بود، نفس عمیقی کشیدم و آدرس خونه ی خاله مریم و به عنوان خونه ی خودمون بهش دادم ...

فاصله ی زیادی بینشون نبود اما حداقل کمتر آبروریزی میشد!

نیهاد: خیلی دوره که.

از درون خجالت کشیدم ولی با اخم لب زدم: منکه گفتم لازم نیست برسونیم. الان هم اگر نگه داری پیاده میشم تا همینجاش هم ممنونم.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلو خیره شد: بد متوجه شدی، منظورم این بود که

وسط حرفش پریدم:

مهم نیست چه منظوری داشتی! من الان یادم افتاد که با یکی از دوستانم قرار داشتم باید برم.

تقریباً عصبی به نمه های بارون روی شیشه اشاره کرد:
چرا لج میکنی؟ داره بارون میگیره منم فقط میخوامم بگم که چه مسیر طولانی رو هر روز صبح میخوای تا شرکت بیایی، همین!

کیفم و روی شونم انداختم و دستم و به دستگیره ی ماشین گرفتم:
اشکال نداره باید برم. نگه دار لطفاً.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام
#پارت_بیستوهشتم

برخلاف تصورم... وسط اتوبان روی ترمز زد، روشو سمت شیشه اش چرخوند و توجهی به صدای بوق ماشین هایی که پشت سرمون میومدن نکرد ...

با حرص و لج بیشتری بدون حرف از ماشین پیاده شدم و در و بهم کوبیدم که توی ی چشم بهم زدن ماشینش ازم دور شد.

بغضم گرفت

چرا فکر میکردم اصرار میکنه و نمیزاره پیاده شم؟
چی باعث شده بود که انتظار همچین رفتاری رو نداشتم؟؟

اولش با اعتماد به نفس زیادی شروع کردم از ی گوشه قدم زدن ولی کم کم بارون شدید تر شد و صدای بوق تک و توک ماشین ها ترس و ذره ذره توی دلم تزریق میکرد!

بغضم و قورت دادم، کیفم و محکم روی شونم نگه داشتم و سرمو
پایین انداختم تا بارون توی صورتم نزنه، با خودم زمزمه میکردم:

_ به درک!

از اول هم نباید سوار میشدی. مگه خودت چلاق بودی که
نشستی اون برسونتت؟

پاهامو با لج روی زمین کوبیدم: ایناها دیگه، مگه اینا پا نیست
مگه الان با اینا راه نمیری؟؟
برای چی بیخودی خودتو کوچیک کردی و گذاشتی برسونتت؟

کم کم اشک هام داشت صورتم و خیس میکرد، اخه مغرور تر از این
حرفا بودم که اینجوری ضایع بشم و این حکم مرگ و برای آدمی مثل من داشت!

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_بیستونهم

ولی به هر حال داشتم به راهم ادامه میدادم که ماشینی توی
اتوبان دور زد، جلوی پاهام پیچید و صدای لاستیک هاش با صدای جیغ بنفشی که کشیدم یکی شد...

بلافاصله بخاطر خیزی جاده و از دست دادن تعادل روی زمین
افتادم و از درد چشم هامو بستم.

حضور کسی رو بالای سرم حس کردم:

نیهاد:

عه چیشد؟ حالت خوبه؟

چرا زمین افتادی؟

صداش دوباره حالم و بد کرد. این که گورشو گم کرده بود...

دیگه برای چی برگشت؟ البته از اینم نباید گذشت که

ذوق خاصی ته دلم نشست.

دولا شد، دستشو دور بازوم انداخت و داشت کمکم میکرد تا

از روی زمین بلند بشم ولی همینجوری که پا میشدم عصبی لب زدم:

ولم کن... خودم میتونم...

همین دوتا جمله هم کافی بود تا یهوایی بازومو ول کرد و من

دوباره تعادلم و از دست دادم و با کمر زمین خوردم...

دلم میخواست از ته دل جیغ بزنم:

نباید دستمو ووووول کنی بییییشعوووور!

ولی تمام حرص و عصبانیتمو با فشار دادن پلکام روی هم خالی

کردم و سعی کردم بلند شم.

نیهاد: خب، بیا بر

یهویی چشمش به صورتم خورد:

گریه کردی؟

__ معلومه که نه!

نیشخند زشتی زد و به در ماشینش اشاره کرد: بشین بریم خیس آب شدیم.

اومدم دوباره مخالفت کنم که وسط حرفم پرید و با عجز نالید:

شروع نکن دیگه! بیا بریم بارون شدیده.

اشکم که بی اراده داشت روی صورتم می‌شست باعث شد
بی صدا سرمو پایین بندازم و بی توجه به لباسای گلیم دوباره سوار ماشینش بشم.

تا خود خونه ی خاله مریم با کوفتگی و توی سکوت کامل
چشم هامو بسته بودم که با صدای نیهاد پریدم:
آرام؟ رسیدیم بیداری؟

پلک هامو باز کردم و بی حرف، تندى از ماشین پیاده شدم: ممنون ببخشید توی زحمت افتادی و....

به صندلی گلی ماشینش اشاره ای کردم که
لبخندی زد و منم در ماشین و بستم و زنگ خونه ی خاله رو زدم.

با باز شدن در نیهاد، هم به سرعت از کوچه دور شد

●♡●♡●♡●

#جَوای_آرام

#پارت_سی

نگاه متعجب و نگران خاله یادم آورد که یادم رفته بود بهش
خبر بدم که امشب میرم پیششون.

خاله با عجله داخل فرستادتم و نگران در و بست و کنارم اومد:

مریم: چیزی شده قوربونت برم؟
شیدا کجاست چرا لباسات اینجوریه؟

میخواستم با خنده بحثو عوض کنم و بهونه ای بیارم که بغض توی گلویم این اجازه رو بهم نداد...

بی خبر و یهوایی با صدای بلند منفجر شد!

طوری که انگار هرچقدر توی این چند ماه توی خودم ریخته بودم
حالا داشت جبران میشد.

خاله هم بغض کرده بغلم کرد و سرمو توی سینه اش گرفت
که آقا رضا شوهرش با عجله از در خونه بیرون زد و وارد حیاط شد:

رضا: چی شده مریم؟ ارام جان؟ چیزی شده؟

خاله با سر بهش اشاره کرد که سوالی نکنه ولی آقا رضا
ادامه داد: آخه شیدا کجاست؟
مریم: برو تو رضا ما هم الان میاییم.

آقا رضا بی حرف تو خونه برگشت که خاله اروممنو روی پله
های جلوی ورودی نشوند و منم سعی کردم از شدت حق حق هام کم کنم.

مریم: جون به لبم کردی ارام! آوا و شیدا خوبن؟ اتفاقی
که برای پدر و مادرت نیوفتاده؟

سرمو به نشونه ی نه تکونی دادم که خاله بلند شد...
مریم: خب پس خدا رو شکر. هروقت اروم شدی بیا تو فدات شم باشه؟

با حق حق لب زدم: باشه خاله!

نه ضعیف بودم نه دختر ناز نازی و نازک نارنجی پس با
رفتن خاله تصمیم گرفتم هرچی مصیبت و بدبختی روی دلم سنگینی میکرد و توی همون شب خالی کنم و این
بغض کردنای وقت و بی وقت و تا ی مدت تموم کنم.

زانو هامو جمع کردم، سرمو بغل کردم و دوباره به گریه افتادم.

دوست نداشتم کسی رو مقصر اتفاق های افتاده بدونم
و در مورد کسی قضاوت کنم پس فقط به اشک هام اجازه ی ریختن دادم بدون فکر کردن به کسی...
به چیزی... فقط باریدم و گذاشتم دلم خالی بشه ولی این
اجازه رو به خودم ندادم تا از کسی گلایه کنم و کسی رو مقصر بدونم!

یکم بعد با صدای آقا رضا از هوای خنک و نم دار، با ی نفس
عمیق به ریه هام کشیدم، اشک هامو پاک کردم و داخل شدم

رضا: بیا تو ارام جان... چرا شیدا رو با خودت نیاوردی کجا گذاشتیش؟

کنار خاله دو زانو روی زمین نشستم و با صدایی گرفته لب زدم:
عمم اصفهان نبود، بخاطر همین مامان و آوا برگشتن تهران!

چون خونه خیلی کوچیک بود منم گفتم اگر اشکال نداره دو،سه روزی
مزامحتون شم تا ی جای بزرگ تر اجاره کنیم و منم برم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_سیودوم

اقا رضا دستی به صورتش کشید و اروم زمزمه کرد: این چه

حرفیه مراحمی! اتفاقا اگر یکی کنار مریم باشه منم خیالم راحت تره.

اومدم حرفی بزnm و تشکری کنم که خاله ادامه داد:

آره قربونت برم، تا هروقت دلت خواست بمون اینجا پیش خودم...

تازه اگر میبینی مامانت و آوا با شیدا اذیت میشن برو شیدا رو هم بیار.

لبخندی زدم و تشکر کردم: نه خاله شیدا پیش مامان اینا

راحت تره، همینکه من مزاحمتون شدم خیلی توی زحمت میوقتن.

خاله بلند شد و سرمو آروم بوسید:

پاشو عزیزم، توی اتاق لباسات و عوض کن و راحت بخواب...

فکر و خیال بیخودی هم نکن.

.....

تا صبح از درد ریزی که توی تن و کمرم بود خوابم نبرد و

مدام به کار جدیدم فکر میکردم.

همش از تو ذهنم میگذشت که ای کاش نیهاد به جای پیمان نیاز

به منشی داشت و من به جای اینکه با اون کار کنم با نیهاد کار می کردم.

نمیدونم چرا ولی کل کل کردن و حرص دادنش حالمو خوب میکرد و

حس خوبی بهم میداد.

البته نگذریم از اینکه خودمم حسابی عصبی میشدم و حرص میخوردم...

نمیدونم چرا مدام ذهنم درگیرش میشد و کنکاشش میکرد ولی

خب هرچی که بود... ی حس متفاوت و به وجودم تزریق میکرد

وقتی فهمیدم بالاخره صبح شده و خاله هم بیداره از جا بلند
شدم و با انداختن شالم روی سرم، از اتاق بیرون زدم.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_سی‌وسوم

مریم: سلام فدات شم. امروز سرکار نداشتی؟

_ سلام نه خاله ایشالله برای فردا!

نگاهمو توی خونه چرخوندم

_ آقا رضا نیست؟

مریم: دم صبح کار داشت رفت، تا ظهر میاد... بیا ی چیزی بخور عزیزم.

سر سفره ی صبحونه نشستم و مایلیم و دستم گرفتم.

از دیروز که رفتم پیش نیهاد موبایلمو چک نکرده بودم و

مطمئنن کلی پیام و تماس بی پاسخ از پروا و نگار و کامران داشتم.

اولین نفر پیام پروا رو باز کردم....

پروا: شعور

جواب دادن که نداری، فردا میخوایم با نگار بریم کافه تو هم بیا منتظر خبرتیم.

بی توجه پیام نگار و باز کردم....

نگار: پروا بهت خبر داد؟ منتظریم ها

اومدم پیام های کامران و باز کنم که مبابیل ویبره رفت و زنگ خورد....

با دیدن شمارش لبخند زدم:

کامران: این چه وضعیه ارام؟ جونم بالا اومد هزار دفعه

زنگ زدم نباید ی خبر بدی؟؟

یکم شکر توی استکان چایم ریختم و اروم از خاله تشکر

کردم، اروم خندیدم :

_ ببخشید خب! خیلی خسته بودم فقط خوابیدم.

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد جواب داد: کجا؟

_ خونه ی خالم!

کامران: مواظب خودت باش. منم دارم با پروا و نگار میام ببینمت دیر نکنی.

.....

بعد از خداحافظی با کامران از خاله ی دست لباس بیرونی گرفتم

و بعد از آماده شدن بیرون زدم....

احتمالا کامران همه ی ماجرای نیهاد و برای پروا و نگار تعریف

کرده بود و اونا هم میخواستن برای هدایت من جلسه چهار نفره تشکیل بدن

●♡•♡•♡•●

#نجوای_آرام

#پارت_سی و چهارم

نیهاد:

بازم بدون خداحافظی در ماشین و بست منم وقتی در خونشون
باز شد پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت زیادی خودمو به خونه رسوندم.

اولش نمیخواستم توی اتوبان پیداش کنم و برم ولی... ولی خیلی لجباز بود و حرفش یک کلام!
منم آدمی نبودم که هی ناز بقیه رو بکشم یا هی خودم و درگیر کنم و بخوام اعصابم بهم بریزه.
ولی مثل اینکه ارام بقیه نبود! هرکسی نبود!

مثل اینکه ارام، با اینکه چند دفعه بیشتر ندیده بودمش دیگه برام غریبه نبود...

غریبه و هرکسی نبود که برگشتم و رسوندمش...
ارام دیگه همه نبود چون نگرانش شدم و ته دلم از کاری که کردم گرفت ولی با این همه حال... من
هنوزم آدمی بودم که برای آرامش و راحتی خودم قدم برمیداشتم نه کس دیگه ای!

اصلا خوشم نمیومد همین اول کاری پیمان بخواد زیادی سر به سر ارام بزاره و با هم قاطی بشن.
پس هرچی زودتر خودم دستبکار شدم و بلیط ترکیه ای که میخواست بره رو برای فردا براش جور کردم.

قرار بود هفته ی دیگه بره اونجا و با چند تا شرکت و مارک های مختلف آرایشی و بهداشتی ملاقاتی
داشته باشه ولی حالا که ارام وارد شرکت شده بود زود تر
کاراش و انجام دادم تا همین فردا قبل از ورود ارام، راهی سفرش بشه.

.....

در و اروم بستم و خواستم از پله ها بالا برم و وارد اتاقم بشم
که صدای مامان منو سرجام نگه داشت!

ژاله: کجا بودی نیهاد؟ چقدر دیر کردی!

لب زدم: تا شیش و نیم با پیمان شرکت بودیم بعدشم....

سرمو بلند کردم که باهاش چشم و تو چشم شدم... بعدشم چی؟

با کسی که استخدام کردیم رفتم بیرون و رسوندمش؟

بعدشم چی؟

دوست دارم بازم برم ببینمش و با تمام اخلاق های گندش، باهاش وقتمو بگذرونم؟

بعدشم چی؟؟

اصلا مامان اگر می‌فهمید... اگر فقط یکمی از احساساتی که

داشت توی وجودم رشد میکرد و می‌فهمید چه واکنشی نشون میداد؟

چه واکنشی نشون میداد به کسی که صد در صد موقعیت اجتماعی از خانواده ما پایین تر بود؟؟

ژاله: چی؟

_ هیچی مامان با یاسین بیرون بودم.

مامان باشه ای گفت و بشقاب غذای توی دستشو

روی میز ناهارخوری گذاشت: بیا شامتو بخور عزیزم.

برات نگه داشته بودم.

لبخندی زدم و برگشتم سرمیز نشستم ولی

نتونستم چیزی بخورم...

نمیدونم چرا حس خوبی نسبت به این جریان تازه نداشتم...

درست در صورتی که حس خاصی توی دلم نشسته بود، نگران بودم !

●♡•♡•♡●

#نجوای_آرام

#پارت_سی‌وپنجم

ارام:

توپیدم: بسه حالا!

نمینونستم هنوز هیچی نشده همه جا جار بزnm که.

نگار: عه؟ پس چطوری به این گاو گفتی به ما نتونستی بگی که کار پیدا کردی فقط؟

کامران با خنده عشوه ی ریزی اومد و صندلیشو به

صندلیم نزدیک تر کرد:

زهرمار بی تربیت! حتما منو محرم تر دیده دیگه.

همینجوری داشتیم توی سر و کله ی هم مزدیم و میخندیدم که پروا

توی سکوت به میز خیره بود

کامران: چی شده پری؟

یهویی سرشو بلند کرد و جلو خم شد، ی دونه اروم روی میز کوبید:

واللای پسر! منو باش اون شب فکر میکردم تو ازش بدت میاد!

راستشو بگو ارام... چی شده که دل باختی؟

الکی چرت و پرت هم نگو که تو تا چیزی وسط نباشه روی خوش به کسی نشون نمیدی.

اونم چی؟

ی پسر تخس مثل خودت.

نگار سرشو جلو آورد و با شیطننت زمزمه کرد:

بحث عشق وسطه یا پول؟

عشق؟ دل باختن؟

این دوتا کلمه بد توی ذهنم نشست و جوری تنم یخ

زد که انگار سطل سطل آب یخ تو وجودم ریخته بودن!

سکوت طولانی شده بود...

ولی چرا؟ چرا با اخم و شوخی ی نه قاطع نمیگفتم و بحثو تموم نمیکردم؟

چرا مغزم

پوچ شده بود و میزاشتم هر چرندی که دوست دارن و باور کنن؟

ال...البته شاید خیلی هم چرند نبود ! ...

داشتم زیر نگاه های داغشون ذوب میشدم... جوری که

انگار نه انگار تنم سرده سرد بود، از گرما عرق میریختم

مثل اینکه واقعا داشتم از خجالت آب میشدم!

تندی صندلیمو عقب دادم و بلند شدم.

کافه ای که توش بودیم خیلی شیک و خوشگل بود، تم قهوه ای

داشت و میز های گرد سه، چهار نفره مرتب و با سلیقه چیده شده بود.

اواژور ها و لایت های خوشگل زرد رنگی هم از روی سقف

به هر میز آویزون بود و این زیبایی کافه رو هزار برابر میکرد.

دیوار ها هم با آب آکواریومی و ماهی های خوشگلی تزئین شده بودن!

همینا باعث شده بودن تا همیشه اینجا مورد علاقه و پسندم باشه

●♡●♡●♡●

#نحوای آرام

#پارت سی و ششم

نگار: عه کجا؟

__ ب... باید برم. فردا روز اول کاریه نمیخوام دیر برسم و خواب بمونم...

دیگه هرچقدر صدا زدن جوابی بهشون ندادم، از کافه بیرون زدم و ی راست سمت خونه ی خاله رفتم...

فعلا ذهنم

درگیر تر از این بود که برم و به مامان اینا سر بزنم، پس این کارو به روز دیگه ای موکول کردم.

شب بعد از خوردن شام خیلی سریع توی جا رفتم و سعی کردم بخوابم ولی... ولی فکر حرفای بچه ها

و خود... خود نیهاد مانع راحت خوابیدن میشد و

اون شب هم مثل شب گذشته تا صبح به فکر و خیال گذشت، فکر و خیال خونه، کار، نیهاد، حرفای بچه ها و آوا

کم کم داشتم از این ور و اون ور شدن کلافه میشدم و دلم

میخواست هرچی زودتر پاشم و از خونه بیرون بزنم که با پچ پچ های آقا رضا و خاله متوجه شدم صبح شده.

رضا: خودم میرسونمش!

مریم: ولش کن رضا مگه بچس؟ شاید دلش نخواد تو دنبالش راه بیوفتی.

رضا: فقط نمیخوام اذیت بشه مریم جان... وگرنه هرطور

راحت تره همون کارو انجام بده.

تند تند بلند شدم، ی مانتوی کوتاه با ی پلیور از لباس های خاله برداشتم و آماده از اتاق بیرون اومدم...

__ سلام.

نگاه خاله و آقا رضا سمتم کشیده شد.

مریم: سلام به روی ماهت. بیا

صبحونتو بخور عزیزم. میری سرکار؟

__ نه خاله مرسی دیرم شده. بله

آقا رضا با عجله کیفشو از روی این اشپزخونه برداشت و وارد حیاط شد.

رضا: پس بیا برسونت ارام جان.

باشه ی ارومی

گفتم...

فعلا نمیخواستم بفهمن کارم عوض شده پس ی بهونه ای میاوردم و جلوی شرکت پیاده میشدم.

بعد از خداحافظی از خاله پشت سر شوهرش راه افتادم و از خونه بیرون زدیم.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که یهو آقا رضا در خونه رو باز کرد.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_سی‌وهفتم

به ماشینش تکیه زده بود، سرش توی مایلش بود، با شنیدن

صدای در خونه لب باز کرد و خواست سرشو بلند کنه که با آقا رضا روبه رو شد.

نیهاد: خیلی دیر اوم....

به طرز افتضاحی خجالت و ترس و دلهره باعث شده بود خشک شده فقط به

حضور ناگهانی و بی

جاش خیره باشم اما وقتی خواست حرفی بزنه و حضورش و برای مردی که کنارم بود توجیح کنه، وسط حرفش پریدم...

الان اگر کوچک ترین حرفی میزد خاله و آقا رضا از اینکه شغلم و عوض کردم مطلع میشدن و من...

من نمیخواستم فعلا همه چیزو برای همه توضیح بدم، پس با خنده چرخیدم و طرفش رفتم.

_ کامرانو که می‌شناسید، ایشون دوست کامران هستن هفته دیگه هم عروسیشونه!

اومدن من

ببرمشون تالار و بهشون نشون بدم شاید اونجارو گرفتن برای عروسی.

نیهاد متعجب زد زده بود به من که آقا رضا با شک پرسید:

باهاشون میری پس؟ خانومشون کجا هستن؟

یکم مردد به در و دیوار نگاهی انداختم و جواب دادم:

ام... خانومشون، خانومشون و میریم دنبالش!

نیهاد بالاخره لب زد: بله با اجازتون. بفرمایید خانوم رادان!

تشکری کردم واز درون عصبی، در عقب ماشین و باز کردم و نشستم

که نیهاد هم سوار شد و با سرعت از جلوی چشم های

شکاک و متعجب آقا رضا دور شدیم

●♡●♡●♡●

#نجوای آرام

#پارت سی و هشتم

بینهایت عصبی و با صدای بلند پشت سرش جیغ کشیدم:

اینجا چیکار میکردی؟ نمیگی یکی ببینه چه فکری میکنه ؟

اصلا تو برای چی باید بلند بشی بیای دم خونه ی خاله ی من؟؟

یهویی ساکت شدم!

صوتی دادم اونم چه صوتی بزرگی. نیهاد روی ترمز زد:

چی؟ خونه ی خالت؟ مگه نگفته بودی که اینجا

__ هرچی که گفته بودم، برای چی اومدی؟ نزدیک بود آبروم بره میفهمی؟

بدون جواب خم شد و در شاگرد و باز کرد:

نیهاد: بیا جلو.

بلند تر جیغ کشیدم

__ جواب منو بده! به چه حقی جلوی خونمون وایساده بودی؟

متقابلا و تقریبا داد زد: گفتم بیا جلو ارام!

چند ثانیه سکوت

کردم و بعد با لجبازی پیاده شدم، در عقب و با تمام توان کوبیدم و جلو نشستم!

__ حالا جواب سوالات منو بده.

خیلی جدی و تخس به روبه رو خیره بود

نیهاد: با رئیس تالاری که کار میکردی حرف زدی؟ گفتی که نمیری؟

کیفم و روی پاهام بالا کشیدم و اومدم حرفی بزنم و

دوباره اعتراضی کنم که تشر زد:

باره آخره که ی حرف و دوبار تکرار میکنم خب؟

گفتی یا نگفتی؟

توپیدم: نه پس.

من تراکتورم آخه مگه نمیدونستی؟ قابلیت اینو دارم که

صد جا کار کنم و هنوز هم زنده و سر حال باشم.

نیهاد: پس گفتی... گفتی و این یعنی دیگه کاری به عنوان کار تو ی تالار نداری!

پس انقدر

پرو نباش! اروم باش. جواب منو انقدر نده، سربه سرم نزار و آرامشم و بهم نزن.

مثل آدم سرتو بنداز پایین برو و بیا و کارتو کن.

کار تو به من گیره، کار من به تو گیر نیست که انقدر پرویی و هرچی دوست داری بارم میکنی.

متاسفانه مثل کوه آتشفشان منفجر شدم.....

●♥●♥●♥●

#نجوای_آرام

#پارت_سیونهم

_ هی هی صبر کن ببینم، هنوز ی ساعت از شروع اولین روز کاری نگذشته تهدید میکنی؟ ببینم نکنه

یادت رفته که این تو بودی که اومدی گفتی بیام تو شرکتتون کار کنم و به منشی نیاز دارید؟

من محتاج به کاری که بهم میدی نیستم یادت باشه! اراده کنم

کلی کار هست برای انجام دادن.

یهویی توی صورتم خم شد:

برای کار خوبی هم که ما داریم کارمند زیاده

همینجوری روبه روم نشسته بود و خط و نشون میکشید که از ذهنم گذشت...

این هنوز

جواب نداده بود که چرا جلوی در خونه ظاهر شده بود و الان صد در صد داشت از جواب دادن طفره میرفت که هی بحث و میپیچوند!

وسط قر قر ها و تهدیداش پریدم:

فقط بگو

چرا امروز اومده بودی جلوی در خونمون! ممکن بود کل ابرو و حیثیتم به باد بره...

توی ی لحظه ساکت شد و نفس عمیقی کشید:

داشتم... داشتم رد میشدم.

گفتم

تو رو هم برسونم، خدا بخواد میدونی که از اینجا تا شرکت راه زیاده!

با اینکه میدونستم داره داره دروغ میگه ولی باشه ای

گفتم و در ماشین و باز کردم:

پس لطفا دیگه از اونجا رد نشو!

منم به

کارم نیاز دارم وگرنه مطمئن باش دیگه پامو توی شرکتتون نمیذاشتم تا هرکس دیگه ای رو که میخوایید استخدام کنید!

خواستم پیاده بشم که مچ دستمو گرفت و نگه داشت

●♡●♡●♡●

#نحوای_آرام

#پارت_چهل

با ی حرکت ناگهانی دستم و از توی دستش بیرون

کشیدم و با غضب لب زدم:

دیگه هیچ وقت به من دست نمیزنی! فهمیدی؟

انگار که تازه متوجه کاری که کرده بود شده باشه دستی

به موهاش کشید و یجورایی عقب نشینی کرد.

نیهاد: باشه... خیلی خب باشه ولی چرا تا هرچی میشه میخوای فرار کنی؟

وقتی

مثل آدم داریم حرف می‌زنیم چرا هی میخوای بزاری بری؟

ابرویی بالا انداختم

_ نخیر! مثل آدم حرف نمی‌زنیم. تو داری تهدید میکنی

من سوال پیچ و جر و بحث!

بعدشم، من اصلا حرفی با شما ندارم که بزnm.

اینو که گفتم یهوپی زیر خنده زد و صدای خنده ی

مردنش توی ماشین پیچید.

نیهاد: خوبه حداقل وقتی عصبی میشی، اینو میدونی

که نباید به من بگی تو، باید بگی شما!

با شنیدن حرفش صورتمو به حالت چنشدش برگردوندم

و از شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم.

نیهاد: ارام داره دیر میشه؟

بسه دیگه بریم؟ دیر میشه نباید دیر سر کارمون برسیم.

اونم تو که امروز روز اول کاریته!

کم کم راضی شدم و توی سکوت هنوزم به بیرون خیره بودم

که ماشین و روشن کرد و سمت شرکت راه افتاد.

.....

چهل دقیقه بیشتر تا رسیدن به شرکت طول نکشیده بود...

توی طول راه هم فهمیدم نهاد ۲۴ سالشه و داره فوق لیسانس روانشناسیشو میگیره.

وقتی هم که فهمیدم فرمی که پر کرده بودم و نخونده، خودم

براش توضیح دادم که کلا ی ترم بیشتر توی دانشگاه،

رشته ی عکاسی درس نخوندم و تازه ۲۰ سالم شده.

اولش یکم حالش بابت مدرک تحصیلی که نداشتم گرفته

شد ولی بعدش گفت که مشکلی پیش نمیاد و میتونه هر جا به مشکل برخورد کم کم کنه و نزاره مشکل

جدی پیش بیاد و نداشتم مدرک درست و حسابی تاثیر

زیادی روی کارم بزاره

●♥●♥●♥●

R:

#جوابی آرام

#پارت چهل و یکم

در شیشه ای ساختمون و باز کردیم و وارد سالن بزرگ

و شیک شرکت شدیم که با ورودمون منشی های که پشت میزشون نشسته بودن بلند شدن!

امروز برخلاف پریروز که اومده بودم، شلوغ و پر هیاهو بود،

چراغ های هالوژن و لوستر های بزرگ سالن ها همه روشن بودن و محیط قشنگ تری رو ساخته بودن.

اومدم مثل دفعه ی قبل از توی راه رو ها و راه پله ها به

اتاق پیمان برم که نیهاد صدا زد:

خانوم رادان؟ آسانسور.

نگاهم به در آسانسوری که نیهاد داشت بهش اشاره میکرد افتاد،

بی جواب سمتش رفتم و باهانش وارد آسانسور شدم!

با نوک کفشش روی زمین ضرب میزد:

پیمان دیشب

رفت ترکیه، هفته ی دیگه برمیگرده توی این مدت ی سری مدارک و

کارایی که بهت میگم و مرتب کن تا پیمان برگرده و کارت شروع بشه!

بی تفاوت باشه ای گفتم و داشتم شال طوسی رنگم و روی سرم جلوی آئینه ی آسانسور مرتب میکردم که

در آسانسور باز شد و نیهاد زودتر از من خارج شد ولی صداشو خیلی ضعیف شنیدم:

نیهاد: بکش جلو!

گیج شده پشت سرش راه افتادم، صدای جیغ شاد

پسر بچه ای به گوشم خورد:

● سلللااام

نیهاد خوشحال تر از بچه سمتش رفت، خم شد و بغلش کرد:

سلام قوربونت برم. اینجا چیکار میکنی؟ مامانت کجاست؟

کم کم و اروم اروم اخم هام توی هم رفت.

ی...یعنی زن و بچه داره؟

اگر...اگر داره پس چرا؟؟؟ چ...چرا؟

●♡•♡•♡•

#نحوای آرام

#پارت چهل و دوم

نمیدونم چرا حال گرفته شده بود و دوست داشتم بغض کنم ولی هرچی بود که نداشت زیاد اونجا بمونم و نگاهشون کنم...

فقط با حال آشفته راهم و کج کردم و سعی کردم تا اومدن نیهاد خودمو با ی کسی، ی چیزی سرگرم کنم و خب موفق هم نشدم چون توی راه رو و ما بین کسایی که میرفتن و میومدن ی گوشه وایساده بودم و به گلدون طلایی بزرگ سه کنج دیوار خیره شده بودم.

نیهاد: ببخشید دیر شد! بیا بریم تو اتاق من.

بی مقدمه به چشم هاش خیره شدم، دوست داشتم هرچی زودتر از اون بچه هه سر در بیارم... پس خیلی ضایع زمزمه کردم:
__ پسر قشنگی داری، چند سالشه؟ خانومت کجاست؟

دوباره زیر خنده زد و جواب داد: دیوونه ای ها! زن و بچم کجا بود بابا؟
خواهرزادمه، شیش سالشه.

نا خودآگاه لبخندی زدم و دلم اروم تر شد.

واقعا، واقعا مثل اینکه توی دلم ی خبرایی به راه بود...
ی خبرایی مثل... ی خبرایی مثلا علاقه و نگرانی!

.....

تا غروب که توی شرکت بودم سرم با کار و آموزش و همون پسر شیش ساله ی کوچولو گرم بود.

مثل اینکہ

مادر و پدرش امروز کاری داشتن و آروین و آورده بودن تا نیهاد ازش مراقبت کنه!

منم که تا غروب هی میرفتم و میومدم و سوال می پرسیدم

و تقریباً کارم و یادگرفته بودم که نزدیکیای غروب کم کم شرکت خالی شد و وقت تموم شدن اولین روز کاری رسیده بود ...

اروین: خاله اراااااااااا؟ میشه الان نری؟ من حوصلم سر میره تا مامانم بیا!

نیهاد کیف مدارکاشو از روی میز برداشت و وسایلی

که برای من آماده کرده بود و دستم داد:

نیهاد: با هم میریم اروین، میرسونمت خونتون دایی.

اروین با ذوق دست نیهاد و سفت چسبید که با ی خدا حافظی

خواستم از اتاق و شرکت بیرون بزنم ولی

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_چهل و سوم

نيهاد: ڪجا ميري آرام؟

میرم خونہ دیگہ۔

آروین و بغل کرد، هالوژن اتا قش رو هم خاموش

کرد و پشت سر من در و بست!

نیهاد: تو که تا الان موندی، وایسا تا یه مسیری میرسونمت.

خواستم الکی ناز کنم و هی نه بیارم که آروین محکم پاهاشو

توی شکم نیهاد کوبید:

اخجوووون! بیا خاله، تو که امروز همش کار داشتی، بیا تا خونمون ی عالمه چیز برات تعریف کنم.

لبخندی بهش زدم و باشه ای گفتم که با هم از شرکت بیرون

زدیم و چند نفری هم که مونده بودن بعد از ما میرفتن.

دم ماشین که رسیدیم نیهاد در جلو رو برام باز کرد و خودش نشست.

نیهاد: آروین دایی بشین عقب.

آروین: نمیخوام، میخوام تو بغل ارام بشینم.

اروم خندیدم، بغلش کردم و روی پاهام نشوندمش و در و بستم...

نیهاد: خیلی اذیت کردی امروز، دیگه نمیزارم مامانت بیارتت بخدا.

آروین اهمیتی نداد که نیهاد هم ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

اروین: چرا موهات مشکی خاله؟

ی دسته مو از بین شالم بیرون کشید و بین انگشت های کوچیکش نگه داشت

اروین: چرا شما دخترا موهاتونوشونه نمیزنید؟

نیهاد کلافه توی سرش کوبید که خندیدم: چطور عزیزم؟

نیهاد: ام... مامانم میگفت فره، همون تو هم تو هم!

__ خب تو موی فر دوست نداری؟

نیهاد: چرا خیلی خوشگله!

یهو ساکت شد که شکه بهش خیره شدم و اونم خواست

تا حرفی که زده رو جمعش کنه

●♡●♡●♡●

#نجوی_ارام

#پارت_چهل و چهارم

نیهاد: مگه... مگه نه آروین؟ دیروز هم ازش پرسیدم همینو گفت... میگفت که... خوشگله!

توی این گیر و دار آروین هم نامردی نکرد و ی نه قاطع گفت که

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زیر خنده زدم

دستی

برای آروین تکون دادم و با روشن شدن ماشین ازش دور شدیم.

__ من همون خیابون

بالایی پیاده میشم، دیگه از فردا بهت زحمت نمیدم دستت درد نکنه!

متعجب لب زد: کجا بری؟ شام نخوردیم هنوز.

__ خب میرم خونه ی چیزی میخورم دیگه!

نیهاد: من چی؟

__ تو هم برو چیزی بخور خب.

نچ نچی کرد و جلوی ی رستوران شیک و باکلاس نگه داشت:

نیهاد: متاسفم من هوس غذای بیرونی کردم! پیاده شو.

در ماشین و بهم کوبید که در و نیمه باز کردم، توپیدم:

ای بابا نیهاد؟ من چیزی نمیخوام بیا بریم.

.....

نیهاد:

اولین باری بود که اسمم و صدا میزد و من اولین باری

بود که از شنیدن اسمم لذت می بردم!

دستمو به نشونه ی هیس جلوی بینیم گرفتم و با دست بهش اشاره کردم تا سریع تر از ماشین پیاده بشه!

اونم با لج در ماشین و بهم کوبید و سمتم راه افتاد... در

رستوران و باز کردم و باهم وارد شدیم.

آرام: من چیزی نمیخورم

●♡•♡•♡•●

#نجوای_آرام

#پارت_چهل و پنجم

حواسم و با منوی روبه روم پرت کردم و دو تا غذای خوشمزه

به همراه سالاد و نوشابه سفارش دادم!

آرام خیلی لجباز و مغرور بود و اصلا کوتاه نمیومد و

همین باعث

می‌شد تا ذهنم و درگیر این کنه که چجوری آرومش کنم؟

با چه روشی سمت خودم بکشمش و کاری کنم تا دست

از این ی دنده بازی برداره!

فکر و ذهنم اولین باری بود که به تقلا افتاده بود... اولین

باری بود که داشت عاشق میشد و من چقدر از این اولین بار های زندگیم لذت می‌بردم...

حتی حرص دادنش،

حتی اذیت کردن و کل‌کل کردن باهاش هم برای من لذت بخش بود!

اون شب بدون

اینکه زیادی جر و بحث کنیم کلی گفتیم

و خندیدم و

آخرش وقتی دم خونشون رسوندمش قرار شد که صبح هم برم دنبالش...

طبق معمول

کلی مخالفت کرد ولی آخرش با ی باشه از هم خداحافظی کردیم و من سمت خونه راه افتادم اما....

اما ای کاش میدونستم دارم با زندگیمون چیکار میکنم و دارم

خودم و آرام و وارد چه ماجرای تازه و افتضاحی میکنم!

ای کاش میشد از آینده با خبر میشدم و

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_چهل‌وششم

ارام:

خیلی بهم خوش گذشته بود...

بعد از مدت ها، یا شاید هم برای اولین باری بود که با
ی پسری اینجوری وقتمو بیرون میگزروم و از ته دل بهم خوش میگذره و خب

دلم با تمام دو دلی هاش ولی بازم میخواست که این
ملاقات بیرون از محل کار تکرار بشه....

کلید خونه ی خاله رو توی در انداختم و وارد حیاطشون
شدم که صدای گریه های دخترشون به گوشم خورد.

تند تند بند

کفش هامو باز کردم و داخل شدم و خاله مریم و با دخترش
کلافه وسط خونه دیدم.
_ چرا گریه میکنه خاله؟

مریم: نمیدونم! هرکاری میکنم گریش بند نمیاد.
_ آقا رضا خونه نیست؟

خاله هنوز نیومده ای گفت و وارد اشپزخونه شد:
چیزی نیست عزیزم، برو لباسات و عوض کن بیا شامتو
بکشم بخور برو استراحت کن!

معذب سرمو پایین انداختم و اروم زمزمه کردم:

ن...نه خاله، مرسی! بیرون یچزی خوردم.

تا اومد حرفی بزنه و اعتراضی کنه با ی شب بخیر وارد اتاق شدم و کولم و ی گوشه گذاشتم،
لباسام و با ی دست خونگی و آزاد تعویض کردم و درست
وقتی که خواستم روی تشک امادم ولو شم و استراحت کنم، صفحه ی
مبایل روشن شد و پیامکی برام ارسال شد.....

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام
#پارت_چهل_و_هفتم

● فردا قبل از شرکت بیا به آدرسی که برات میفرستم.

متعجب تایپ کردم: شما؟

● پیمان، به نیهاد چیزی نمیگی فقط میایی به جایی که گفتم.

هنوزم با تعجب و بهت به صفحه ی مبایل خیره بودم
که ادرسی برام ارسال شد.

پیمان چه کاری با من داشت؟

چرا نباید

در مورد این قراری که داشت میزاشت با نیهاد حرف میزد؟

یا اصلا کار به کنار، این الان مگه نباید ترکیه باشه؟

مردد موبایل و خاموش کردم و صاف توی جام نشستم.

الان بهتر بود که به نیهاد زنگ بزنم و بهش بگم که پیمان پیامی داده و چیزی گفته؟

یا اینکه بی

اهمیت به این همه چرا، فردا بلند بشم و برم ببینم چیکارم داره؟

نگران و

مضطرب سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم هامو بستم.

.....

نگاهی به ساعت موبایل انداختم و دوباره به درخت های دور پارک خیره شدم.

من کلی با بدبختی و عجله تا قبل از رسیدن نیهاد از خونه

بیرون زده بودم تا به قرارش برسم، اون وقت خودش هنوز نیومده بود!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_چهل_و_هشتم

با شنیدن صدای ویبره ی موبایلم با حرص از توی کولم

خارج کردم و کامل خفش کردم... مثل اینکه نیهاد هنوز جلوی در منتظرم بود تا برم و سوار ماشینش بشم...

تمام نگرانیم هم همین بود،

همین که بعد از کلی انتظار بخواد بره و زنگ خونه رو بزنه

ولی پیمان با اومدنش مانع بیشتر فکر کردنم شد، ماشینشو

کنار پیاده رو پارک کرد و بدون هیچ حرفی روی نیمکتی که کنار پام بود نشست:

پیمان: بشین!

__ چرا منو

کشوندین اینجا؟ منکه توی شرکت بودم میتونستین
حرفتون و همونجا بزنید.

نیشخندی زد و دوباره تکرار کرد: بشین میفهمی!
ابرویی بالا انداختم و همونجوری بالای سرش ایستادم، اما با چیزی که
گفت ناخودآگاه کنارش اوار شدم.

پیمان: آوا چگونه؟ بهتر شده یا هنوز همونه؟

آخرین بار وقتی

توی دادگاه دیدمش که حالش اصلا خوب نبود!

با عجز چشم هامو بستم و از توی سرم گذشت

آتوسا حصاری، نیهاد حصاری

نیهاد: در واقع منشی پیمان، پسر عمومه!

تمام فکر و ذهنم قفل شده بود و تازه فهمیدم که همیشه هم پای
شباهت اسمی وسط نیست! همیشه هم همه چیز فقط ی تشابه نیست...

ولی... ولی چرا نیهاد حرفی نزد؟

اونکه اسم و فامیلی منو شنیده بود چرا چیزی نگفت؟

چرا با اینکه منو شناخته بود وارد شرکت کرد و همه چیز و عادی جلوه داد؟

یا آتوسا با اینا چه نسبتی داشت؟ اگر خواهر نیهاد بود پس

چرا؟ پس چرا بی تفاوتی کرد و اگر خواهر پیمان بوده که

با ی حرکت ناگهانی توی صورتم خم شد...

پیمان: حالا میفهمم...

حالا میفهمم چرا نیهاد نمیزاشت درست و حسابی باهات آشنا

بشم ولی دیدی که؟
خودم پیش قدم شدم و شناساییت کردم!

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

ی بار خواهرت
زندگی خواهر منو گرفت، حالا تو با چه نقشه ای اومدی
تا زندگی یکی دیگه رو نابود کنی؟

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام
#پارت_چهلونهم

مات و مبهوت لب زدم:
م...منظورت چیه؟
من... من برای
چی باید... باید زندگی کسی رو نابود کنم؟

با همون نیش خندی که گوشه ی لبش بود یکم ازم فاصله گرفت.

پیمان: چرا طوری وانمود میکنی که از همه چیز بی خبری؟
البته! مطلع بودن و نبودنت به خودت مربوطه ولی من دیگه
نمیزارم همونطور که آوا به خانوادم نزدیک شد و بهشون ضربه
زد، تو به نیهاد نزدیک بشی و بهش ضربه بزنی!

_ من... من از
همه چیز آوا بی خبرم، حتی نمیدونم چی کار کرده، چرا تصادف کرده؟
چرا...چرا جوری حرف میزنی که انگار...

حرفم و قطع کرد و از جاش بلند شد:

دیگه لازم نیست حرفی بزنی، فقط هم میگم که بدونی،

اگر از خواهرت گذشتم و گذاشتم در عرض دو ماه بدون هیچ درگیری دادگاهی

برگرده بیرون فقط بخاطر این بود که شرتون از سرمون باز کنم....

دستشو به نشونه ی تهدید جلوی چشم مات بردم تکون داد:

دیگه ی قدمی نیهاد هم نبینمت!

گفت، ازم دور شد و رفت و من موندم و با ی دنیا فکر و خیال!

فکر و خیال ها و سوال هایی که جواباشون دست من نبود...

نفرتی که پیمان نسبت به خانوادم داشت... نیهادی

که نزدیک ترین نسبت و با پیمان داشت!

و آوایی که هنوز نمیدونستم چه غلطی کرده و چه بلوایی به پا کرده،

همه و همه توی سرم جمع شده بود و منو به مرز جنون میکشوند!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_پنجاه

سمت خونمون اروم و بی صدا با همون افکار قدم برمیداشتم ...

نیهاد، اولین پسری بود که من نسبت بهش حس خوبی داشتم...

اون اولین کسی بود که یجورایی پاش به قلبم باز شده بود و ...

اما چی شد؟ نیهاد کی بود؟

نیهاد پسر عموی دختری بود که خواهر من کشته بودش!

دیگه نیهاد ی غریبه نبود که من ی شب توی جاده

باهاش آشنا شده بودم....

دیگه فقط ی پسری نبود که من بعد از یکم رفت و آمد ازش خوشم اومده بود!

حالا دیگه نیهاد ممنوعه ترین آدم زندگیم بود!

.....

شیدا: اوممممم.

دستم از روی تک زنگ کنار در آهنی خونه برداشتم و

با صدای بلند جواب شیدا رو دادم:

تو که دستت به در نمیرسه آخه!

ولی با باز شدن در با صورت خندان شیدا و دختر ماهک خانوم روبه رو شدم.

دولا شدم و بوسه ی ارومی روی لپش گذاشتم:

آوا چیکار میکنه؟

نگاهی به در خونه انداخت و اروم لب زد:

خوابیده! ولی من میدونم بیداله.

برای طرز حرف زدنش اخم کمرنگی روی پیشونیم گذاشتم و خواستم وارد خونه بشم که دوباره ادامه داد:

مامان لفته سبزی بخله!

باشه ای گفتم، توی حیاط تنهاتشون گذاشتم و وارد خونه شدم.

در آهنی رو با تمام قدرتم کوبیدم و بهش تکیه زدم که آوا هم
ترسیده بلند شد، ستم چرخید و نگاهش به نگاه خسته و عصبیم قفل شد

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_پنجاهویکم

_ پیمان چی میدونه که من نمیدونم ؟

توی صدم ثانیه رنگش سفید سفید شد و من به وضوح دیدم بهم ریختن حالشو!

اوا: تو... تو اونو کجا دیدی؟ تو به اون چی..چی کار داشتی؟

تقریبا داد زدم: به تو ربطی نداره که من کجا دیدمش و
چیکارش داشتم اوا... فقط به من بگو چی میدونه که من نمیدونم؟؟

.....

به فواره های آب و چراغ های رنگی که دور حوض بزرگ
و میدون مانند وسط پارک بود خیره بودم،

به آدمای بزرگ و کوچیکی که از جلوم رد میشدن...!

بعضی هاشون بی تفاوت بودن و با هم حرف میزدن، بعضی
هاشون میخندیدن و شاد بودن و اون تعدادشون که... اون تعدادشون
که با حال گرفته و اخم های توی هم گره خورده از مقابلم رد میشدن!

همه و همه شون توی دنیای خودشون غرق بودن ولی من؟

من دنیام روی سرم اوار شده بود!

منکه فکر میکردم زندگی بی حاشیه و ارومی داشتم و دارم،

سخت بود فهمیدن این همه ماجراهای تلخ و تحمل کردنش!

خیلی سخت بود بفهمی توی تمام سال های عمرت دروغ شنیدی

و این تنها توی بودی که از همه جا بی خبر جلو میرفتی،

جلو میرفتی و میجنگیدی برای چیزی که!

بین اون باد خنک و افکار قفل شدم، فقط قطره های اشک

بود که با سماجت روی گونم می چکید و من نمیذاشتم

پیشروی کنه و یوقت نخواد تا غرورمو بشکنه!

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_پنجامودوم

نمیدونستم موبایلم برای چندمین بار داره زنگ میخوره ولی توی

دستم گرفتمش و با همون چشم های خیس به اسم نیهاد روی موبایل خیره شدم.

حالا که دیگه به همه کس و همه چیز مشکوک و بدبین بودم،

حس بدی نسبت به نیهاد پیدا کرده بودم!

ی حسی که مدام توی سرم زنگ میخورد....

که نکنه دیدار

و آشناییمون اتفاقی نبوده؟ نکنه نیهاد با شناخت و برنامه قبلی هردومون

و باهم روبه رو کرد و قصدش چیزی که به نظر میرسه نبوده؟

اما به هرحال با همون حال خراب تماس و وصل کردم ...

نیهاد: الوووو؟ آرام کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی هاااان؟

میدونی صبح چقدر منتظرت بودم؟ کجا گذاشتی رفتی؟

انقدر عقل و شعورش کم بود که دم گوش من داشت جیغ

میکرد و صدایش گوشم و به درد میآورد، پس موبایل

و با صورت جمع شده از خودم فاصله دادم.

_ چته تو؟ اروم باش یکم.

نیهاد: نمیخواام آرام! با خودت نمیگی شاید اون بدبخت نگران

بشه؟؟ اصلا به این فکر نمیکنی نه؟ فکر نکردی باید ی زنگ میزدی؟

این دفعه پر حرص از روی نیمکت بلند شدم و با صدای تقریبا بلندی توپییدم:

چی داری

میگی برا خودت؟ تو برای چی باید نگران من بشی؟ پدرمی؟

برادرمی یا شوهرمی؟

چه نسبتی داری که انقدر پیگیری و از صبح با زنگ زدنات پدر منو درآوردی!

●♡●♡●♡●

#نحوای_آرام

#پارت_پنجاهوسوم

اونم متقابلا خواست تشر بزنه ولی یهویی ساکت
شد و من صدای آزاد شدن نفسشو با حرص شنیدم:

نیهاد: هیچکدوم من فقط عا... من فقط نگران شدم!

مناسفانه دختر خنگی نبودم، اونجوریا هم سر به زیر نبودم که
متوجه اطرافم نباشم یا جوری برخورد کنم که انگار نشنیدم و نمیفهمم!

من خیلی خوب حس و رفتار های طرف مقابل و حس میکردم و متوجه میشدم ...

نیهاد: الو ارام؟ میشه حداقل ببینمت؟ کجایی پیام دنبالت؟

همش تا نوک زبونم میومد که بهش بگم پیمان و صبح دیدم و چیا ازش شنیدم، یا اینکه پیمان

اصلا ترکیه نبوده! یا اینکه اون به من دروغ گفته که پیمان ترکیه
رفته یا خودشم نمیدونسته که جایی نرفته؟

ولی... ولی نمیدونم چی مانع شد که حرفی نزنم!

انگار که چیزی درونم مانع میشد و نمیخواست تا نیهاد چیزی بفهمه...!
نمیخواست

چیزی بفهمه از اینکه من کیم؟ با این حال که هنوز دو به شک بودم...

اصلاً شاید نیهاد هم خبر داشت و به روی خودش نمی‌آورد ولی
با چیزایی که پیمان گفت احتمال بیشتر این بود که
نیهاد از هویت بی خبر باشه!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_پنجاهوچهار

با اینکه بیشتر از هر چیزی به تنهایی نیاز داشتم ولی بدم
نمیومد ببینمش و یکم باهاش کل کل کنم تا حال و هوام عوض بشه!

هرکی ندونه خودم که میدونستم به ناراحتی و غمگین بودن
عادت نداشتم و همیشه با تخیلی جلو میرفتم، حالا لازم بود تا یکم از
این حال و هوا خارج بشم.

پس آدرس پارک و براش فرستادم و دوباره روی نیمکت نشستم و
به گذشته ی تلخ، به همه ی اون دروغ ها، به اتفاقات
ناگواری که افتاده بود فکر کردم... و نیم ساعتی نگذشته بود
تا حضورشو کنارم احساس کردم !

نیهاد: خب خب، ما الان اینجا ی دختر عصبی داریم که پسر به
این جذابی رو از اتاق و تختش کشونده بیرون و نذاشته راحت استراحت کنه.

با لچ سرمو بلند کردم و بهش زل زدم:

اولا من اصلاً هم

عصبی نیستم! دوما تو خودت خواستی منو ببینی
وگرنه من کاری باهات نداشتم که.

دستاشو به صورت تسلیم بالا برد و با چهره ی خنده کنارم نشست،
کیسه ساندویچ هارو که خریده بود و کنارش گذاشت و زمزمه کرد:

امروز چرا نیومدی شرکت؟ چرا خبر ندادی که نمیای؟
واقعا نگران شده بودم!

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم فقط سکوت کردم و جوابی
ندادم که متوجه شد نمیخوام در این باره حرف بزنم، پس دوباره
با خنده کیسه ساندویچ هارو و جلوی صورتهامون تکون داد :

نیهاد: بیا اینو بزنیم که خیلی گشتمه!
نوشابه مشکی برای منه.

ی دونه ساندویچ و از دستش گرفتم و لب زدم: من مشکی
دوست دارم، تو میتونی زرده رو برداری!

نوشابشو از دستم کشید و قر زد: ولی من اینو برای خودم
خریدم، اونو برای تو.

پر حرص نوشابمو گرفتم و زمزمه کردم: پس ساندویچ تو کو؟

●♡•♡•♡•

#نحوای_ارام

#پارت_پنجاموینچ

نیهاد: دست توعه!

متعجب جواب دادم: خو برا من کو؟

ی جوری که انگار کنترل خندش از دستش در رفته خندید

و ساندویچ و گرفت.

نیهاد: تو فکر کردی من پول اضافه دارم که برای تو شام بخرم؟

همین هم که میبینی خریدم چونکه دیگه خیلی گشتم بود... گفتم حالا ی نصفش هم بدم به تو!

ولی پول نوشابو نمیخواه بدی، مهمون من.

منم کنترلم

از دستم خارج شد و با خنده و جیغ جیغ توی سرش میکوبیدم

که بلند شد و فرار کرد...

دور تا دور پارک به اون بزرگی رو میدوید و منم دنبالش.

تقریباً با نفس نفس داشتم بهش می‌رسیدم که قوطی نوشابه ی

توی دستم توجهمو جلب کرد و ی قدمی نیهاد با صدای بلند و خنده صداش زدم...

داشت میخندید ولی به محض چرخیدنش با نفس نفس چشم هامو بستم

و قوطی

نوشابه رو توی صورتش خالی کردم... اما... صدای افتادن چیزی روی

زمین و خنده های بلند نیهاد، هواسم و جمع کرد!

اروم چشم هامو باز کردم روی زمین دنبال چیزی
که افتاده بود گشتم و پیداش کردم....

از روی زمین برش داشتم و با تحسین به حلقه ی ظریف و
پر از نگین های سفید و براق خوشگل خیره شدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_پنجاهوشش

تک نگاهی به نیهاد که داشت با استین
با کتش صورت
خیسشو پاک میکرد انداختم و دوباره به حلقه خیره شدم.

_ اینم حتما مال توعه!

چند قدم عقب تر رفت و دستاشو دو طرفش باز کرد
و خندید، بلند جواب داد:
آرام رادان، دختر ۲۰ ساله ی تهرانی! ای فرزند دوم خانواده...
دختره ی لجباز و مغرور... این دیگه برای توعه!

ناباور و شکه بهش خیره شده بودم که ادامه داد:
من عادت ندارم چیزی
که دوست دارم و از دست بدم، من توی به دست آوردن چیزی که دوستش دارم صبر نمیکنم آرام.

دوباره خندید:

توهم که میدونی چقدر شوهر کمه، بیا تا تنور داغه بچسبون دختر جون!

توی دلم، زیر و رو شده بود و همه ای توی مغز و قلبم به پا بود...

قلبم میخواست که جلو برم ولی مغزم... مغزم توی حساس
ترین لحظه یادآوری کرد...

نیهاد نمی‌دونست کیه؟ نمی‌دونست چه اتفاق هایی افتاده، اما منکه میدونستم...

منکه میدونستم صبح چه کسی رو دیدم، چه چیزایی ازش شنیدم و
دقیقا لحظه ای که باید بیخیال منطق میشدم و راه قلبم
و پیش می‌گرفتم صدایش توی سرم زنگ میخورد...

(پیمان: دیگه ی قدمی نیهاد هم نبینمت!)

.....

●♡•♡•♡●

#نجوای_ارام

#پارت_پنجاهوهفت

ولی چه کنم که منم دست کمی از نیهاد نداشتم و آنچنان هم
نسبت به پسر مقابلم بی حس نبودم... نبودم که تمام
افکار واقعی و تلخ ذهنمو کنار زدم و با خنده و بدو بدو نزدیکش رفتم.

چشم هاش از ذوق برق زد و منم لبام خندید:

_ توی خانواده

شما هروقت میخوان به یکی حلقه بدن، میداننش تو قوطی نوشابه؟

نیهاد ابرویی بالا انداخت:

همچین میگی هروقت، انگار ما ی روز در میون حلقه میدیم! بعدشم

خب همینجوری میدادم یا مینداختم تو قوطی چه فرقی میکنه.

با همون لبخند چشم هامو ریز کردم و حلقه رو جلوی چشم هاش تگون دادم:

فرقش

اینه که اگر من اینو نمیدیدم و میخوردم الان مرده بودم.

اروم از توی دستم گرفتمش و توی جیب کولم انداختش...

نیهاد: خنگی دیگه! مگه ندیدی در نداره؟ بعدشم یجوری

برنامه ریخته بودم که از دستت بریزه ولی ماشالله انقدر پیش فعالی که خودت پش دستی کردی...

اومدم اعتراضی کنم که با ابرو

به کیفم اشاره

کرد: یا دستت کن، یا بنداز اونجا چون گمش کنی میکشمت!

با چشم های گرد شده نگاهش میکردم که دستی به صورتش کشید:

ببین نوچم کردی اه، شامم نذاستی بخورم... بیا بریم بابا بیا!

اروم خندیدم و ساندویچ و ازش گرفتم،

از وسط دوتااش کردم

و نصفش و دستش دادم...

با قدم های هماهنگ سمت ماشینش راه افتادیم.

امیدوار بودم راه درست و انتخاب کرده باشم غافل از اینکه این

دقیقا همون راهی بود که نباید می بود

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_پنجاهوهشت

.....

بی توجه به تمام حرف ها و خط و نشون های پیمان، بی توجه
به محدودیت هایی که حالا بینمون بود، با انرژی از خونه خاله
بیرون زدم و سر کوچه رسیدم ولی

هرچی نگاه چرخوندم نتونستم نیهاد و ماشین مشکیشو پیدا کنم!

یخ کرده و کلافه نگاهی به ساعت مچی سفیدم انداختم
و دوباره به خیابون چشم دوختم، تا اونجایی که یادمه
دیشب قرار شد که صبح بیاد دنبالم، باهم بریم شرکت
منم قبول کردم چون حسی درونم میگفت که پیمان برگشتشو به ایران
مخفی کرده و حالا توی شرکت نیست، اما الان نیهاد خیلی دیر کرده بود.

نیم ساعتی توی خیابون منتظرش بودم ولی وقتی دیدم
نمیاد دستی برای تاکسی زرد رنگ تکون دادم و سوار شدم.

بخاطر همین نیومدنش و خبر ندادنش نگرانی توی دلم سایه انداخته
بود که با دستای سرد یخ کردم موبایلم و از توی
کیفم بیرون کشیدم و شمارشو گرفتم.

ی بوق، دو بوق، سه بوق

بازم هرچقدر منتظر شدم، هرچند بار سعی کردم تماس
و وصل کنم کسی گوشی رو برداشت و دلشوره ی من هزار برابر شد.

تا رسیدن به شرکت سرمو به شیشه ی بخار گرفته همون تاکسی
زرد رنگ تکیه دادم و به مبایل خاموش توی دستم خیره شدم،
مطمئن بودم که اون الان شرکت و حتما میتونه دلیل این رفتار
و نیومدنش رو توضیح بده!

.....

_ آخه یعنی چی؟

مگه شما مدیر و مدیر عاملتون نباشه هم کار میکنید؟

خانومه که پشت میز نشسته بود اخم کم رنگی روی پیشونیش نشوند

#جوابی_ارام

#پارت_پنجاهونه

• یعنی چی که یعنی چی دختر جان؟ رئیسست مگه برای

نیومدن باید به شما جواب پس بده؟

بعدشم، بله کار می‌کنیم! یک ساعت پیش تماس گرفتن

و برنامه هایی که باید اجرا می‌شد و به مسئولشون توضیح دادن.

دوباره زیر چشمی نگاه بدی بهم کرد و ادامه داد: حالا بفرمایید سر

کارتون، همینجوریش هم دیر رسیدین.

با شنیدن اینکه گفت زنگ زدن کنجکاو و طبق چند ساعت

گذشته نگران به جلو خم شدم:

کدومشون تماس گرفتن؟

سری از روی تاسف تکون داد و زمزمه کرد: آقای حصارى!

دیگه عصبى شدم و کلافه جواب دادم: خانوم محترم، هردوشون
آقای حصارى هستن، من از شما پرسیدم کدومشون تماس گرفتن.

• جناب نيهاد حصارى.

و بعد دیگه صبر

نکرد تا سوال اضافى ببرسم، از پشت ميز بلند شد و ازم دور شد.

با افكار گنگ و نا مفهوم همونجا وایسادم و چند دقیقه

ای به زمین خیره شدم!

اگر... اگر نيهاد به تلفن دسترسى داشته و زنگ زده به اين

و برنامه کارى ی روز کامل و براشون توضيح داده، پس چرا

جواب موبایلشو نداد؟

یا... یا چرا زنگ نزد بگه امروز نمياد و من اونقدر منتظرش

نمونم و نگرانم نشم؟

اینکه چه اتفاقى براش افتاده و من هم عاملش هستم یا نه دلشوره

عجیبى بهم داده بود و کل روز باعث شد تا نتونم با تمرکز به کارم برسم.

با سرى که از شدت درد و فکر هاى ناجور در حال انفجار بود

وسایل روى میزمو جمع کردم تا از شرکت بیرون

بزمن ولی با دیدن موبایلم دستم و دراز کردم و برش داشتم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_شصت

برای بار ششم گزافتمش و وقتی دیدم بازم جواب نمیده بغض کرده سری تکون دادم، وسایلمو جمع کردم و همراه همه از شرکت بیرون زدم!

.....

نیهاد:

روی تخت دراز کشیده بودم و به امشب فکر میکردم.

به حلقه ای که به آرام دادم، به لبخندش و به ذوقی که میشد ته چهرش دید و البته از همه مهمتر این بود که حلقه رو برد و پیش نداد!

با فکر به این همه، لبخند پهنی روی لبم نشست و خواستم اروم پلک هامو ببندم که صدای همهمه و سلام و علیک از پایین به گوشم خورد...

وقتی تونستم صدای پیمان و تشخیص بدم، متعجب و ناباور از جا پریدم و دستی به موهای اشفتم کشیدم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که در اتاق زودتر باز شد و پیمان داخل شد!

نگاهی به کت و وسایلی روی مبل اتاق انداخت و لبخندی شبیه نیش خند زد:

به به! بیرون

بودی عزیزم؟ حتما هم کلی خسته شدی و خوابت میاد.

بی توجه به فضولی هاش سری تکون دادم: تو اینجا چیکار میکنی بابا؟

مگه قرار نبود بمونی

استانبول و کارایی که بابا گفته بود و انجام بدی؟

چی شد پس؟

اروم وسایلمو کنار زد و روی مبل نشست که روبه روش جا گرفتم...

پیمان: خواستم برم... ولی ی چیزایی باعث شد که برگردم و

●♡●♡●♡●

R:

#جوابی_ارام

#پارت_شصتویک

و تکلیفمو باهاش روشن کنم!

منکه هنوز گیج بودم سری تکون دادم و لب زدم: همین؟ این

همه راه و برگشتی که تکلیفتو روشن کنی؟ خب روشن کن...

زانوهایشو تکیه گاه آرنجش قرار داد و یکم به جلو خم شد:

همون به قول خودت خانومی که آوردی شرکت و

حتما استخدامش هم کردی، میشناسی؟

نیش خندی زدم و سرمو پایین انداختم.

مطمئن بودم نمیزاره

ارام همینجوری از زیر دستش در بره و حتما ی گیری بهش میده!

اما دیگه نمیدونستم انقدر مهمه که حرف بابا و عمو رو زمین بزنه
و بجای اینکه الان توی هتل باشه روبه روی من نشسته.

__ میشناسم، حالا چی شده مگه؟

ابرویی بالا انداخت...

پیمان: عه؟ پس ارام رادان و میشناسی! فکر نمیکردم انقدر نادون باشی
که خانوادت و نادیده بگیری و هر غلطی که دلت
میخواد انجام بدی نیهاد.

به شدت سرمو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم...

یادم نمیومد ارام و به پیمان معرفی کرده باشم؟

بعدشم چه نادیده گرفتنی، از چی حرف میزد؟

عصبی از روی مبل بلند شدم و روبه روش تقریبا داد زدم:

چرا میپیچونی پیمان؟ درست حرفتو بزن.

متقابلا و عصبی تر از من بلند شد و روی شوئم کوبید:

مرتیکه ی بیشعور، دست کسی که خواهرش خواهر منو کشته

رو گرفتی اوردی شرکت که به عنوان منشیم استخدامش کنیییی؟

تو عقل و شعور داری نیهالاد؟.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصت و دوم

توی صدم ثانیه گر گرفتم و ناباور به صورت عصبی پیمان خیره شدم..
صداش مثل پوتک توی سرم زنگ میخورد!

_ چ...چی؟ خوا...خواهر کی؟

پوزخندی زد و سرشو تکون داد: چرا فکر می‌کنید من بچم؟
این بازی چیه نیهاد؟ چرا جوری رفتار میکنید که انگار از همه جا بی
خبر، ی روز خیلی اتفاقی با هم روبه رو شدین؟

تو اصلا چجوری دلت اومد با خانواده ای که دختر عموتو
کشتن ارتباط داشته باشی هااان؟

با اینکه توی بهت و شک زیادی غرق شده بودم ولی دستی توی هوا تکون
دادم و عصبی جواب دادم:
کشتن کشتن نکن،

خواهر آرام ی غلطی کرده نه خودش و پدر و مادرش که اینجوری میگی!

یکم مکث کردم و ادامه دادم: آرام... آرام از اینکه ما کی هستیم با
خبره؟ چیزی بهش گفتمی که میگی اینطوری رفتار میکنید؟ مگه
تو باهاش حرف زدی؟

با اینکه تمام امیدم به این بود که جواب منفی بشنوم ولی با

آره ای که گفت...

انگار خونه روی سرم اوار شد و قلبم به درد اومد!

پیمان: نیهاد، من و بابام هرکاری

کردیم تا آوا و خانوادش زودتر ازمون دور بشن و مامانم کمتر عذاب بکشه.

من نمیدونم اون دختره چه نقشه ای برات کشیده و داره چه غلطی میکنه ولی اگر هرچی زودتر

سر و ته این ماجرا رو جمع نکنی، کارت میوفته با بابا و عمو!

با شنیدن صدای در اتاق و رفتن پیمان نفسم سنگین شد، طوری که

حس میکردم راه گلوم بسته شده و بغض توی گلوم جا خوش کرده

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصتوسه

با دستایی که از شدت عصبانیت و ناراحتی میلرزیدن با ی حرکت پرده رو کنار کشیدم و پنجره ی اتاق و باز کردم،

با چند تا نفس عمیق از هوای خنک بیرون به ریه هام کشیدم

ولی سرم همچنان در حال انفجار بود...

برگشتم، دستی بین موهام و روی سرم کشیدم و بالش روی تخت و

محکم سمت در پرت کردم و روی تخت نشستم!

با حرفایی که پیمان زد بدجوری شک توی دلم نشست بود.

نکن ارام واقعا نقشه ای داشته که حتی وقتی فهمیده کی هستیم حرفی بهم نزده؟

یا نکنه اصلا از اولش

همش ی نقشه بوده و هیچ اتفاق یهویی نیوفتاده و ما همینجوری

بی دلیل همو توی جاده ندیدیم؟

نکنه آرام اونی که فکر میکردم نبوده باشه

اون شبو تا صبح بیدار بودم و به علاقه ای که توی دلم نشسته بود،
به آوا و آرام فکر کردم... به اینکه چه اتفاقی دورمون داشت رخ می‌داد!

ولی وقتی فهمیدم که پیمان با آرام حرف زده بوده و اون چیزی به من
نگفته خیلی بهش شک کرده بودم و دلم گرفته بود که نه
خودم سرکار رفتم، نه جواب زنگ های مکررشو دادم..

قبل از هرچیزی باید از این ماجرا سر در میاوردم!

.....

آرام:

پوکر از کنار خیابون قدم برمیداشتم و به رفتار نیهاد فکر میکردم...
به نظرم اونکه تونسته بود به شرکت زنگ بزنه، حتما می‌تونست به منم
یجوری زنگ بزنه و ی خبری بده ولی چرا نکرده بود؟

توی افکار خودم غرق بودم که مایلیم زنگ خورد...
خوشحال از اینکه احتمال میدادم نیهاد پشت خط باشه گوشی رو از جیب
کیفم بیرون کشیدم ولی با دیدن شماره ی پروا

دوباره مثل بچه ها بغض کمی توی گلویم نشست!

_ الو؟ چیه پروا؟؟



#نجوای_ارام

#پارت_شصت و چهار

بی هیچ حس و حالی روی صندلی میز کوچولوی دونفره کافه
نشسته بودم و خیره خیره به میز نگاه میکردم.

پروا: ارام؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

بعد از چند روز

اومدی همو ببینیم، روزه ی سکوت گرفتی؟

تک نگاهی به چهره ی پر انرژی پروا انداختم و دوباره به میز خیره شدم که پیش دستی کرد:

پروا: از اون پسره چه خبر؟ جاگیر واگیر شدی تو شرکتش؟

کارش راحت؟

تا اومدم حرفی بزنم ی قهوه ی تزئین شده ی خوشگل توسط پسری که

اونجا کار میکرد جلوی من و ی هات چاکلت ساده هم روبه روی پروا قرار گرفت!

پروا تشکر ارومی کرد و هردو دستم و دور استکان داغ گرفتم و به

بخاری که از قهوه بلند میشد خیره شدم، لب زدم:

اهوم، کارش خیلی بهتر از تالاره، اونجا راحت ترم.

پروا وقتی دید خیلی روبه راه نیستم، شوخی و سوال اضافه نکرد و فقط

یکم درمورد نگار و کامران صحبت کردیم و بعد از کافه از هم جدا شدیم.

تمام حقیقت هایی که فهمیده بودم مثل ی درد بزرگ روی دلم سنگینی،

تمام اتفاقات دیشب و اون حلقه و اون صدای خنده ها، تمام ترس هام روی دلم سنگینی میکردن!

طوری که حتی نتونستم به بهترین دوستم حرفی بزنم و کمی، فقط کمی خودمو تخلیه کنم...
شاید هم بخاطر این بود که میترسیدم!

منکه با خودم رودروایی نداشتم، خودم که میدونستم داشتم دلمو
میباختم به کسی که نزدیک شدن بهش ممنوع بود...
کسی که اگر می‌فهمید من کیم و از کجا اومدم شاید به جای حلقه دادن

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_شصتوپنج

باد خنکی که به صورتم میخورد و موهای فر و بلندم و توی صورتم پخش
میکرد باعث میشد تا اشک توی چشم هام جمع نشه و روی گونم رون نشه!

تا توی پیاده رو مکث کردم، موبایل و از توی جیبم بیرون کشیدم و
صفحشو روشن کردم ولی هنوزم نه زنگی خورده بود، نه پیامی بهم رسیده بود...

نگاهی به حلقه ی پر نگین که از وقتی که از کافه بیرون زده بودم توی مشتتم بود،
انداختم و اروم روش دست کشیدم، نمیدونم چرا قلبم گواهی بد میداد و منو نگران تر میکرد....

.....

پتو رو روی خودم بالا تر کشیدم و سرمو توی سینه ی مامان گم کردم:
دخترم؟ یکم از سوپت نمیخوری مامان؟ اینجوری بدنت ضعیف میشه حالا حالا ها خوب نمیشی ها!

اگر الان به خودت نرسی تا آخر زمستون و سرما درگیری ارام.

اروم و بی صدا سری تکهون دادم و توی افکارم غرق شدم...

هیچ وقت حتی فکرش هم نمیکردم که علاقه مند شدن به ی آدم بتونه زندگی ی آدم دیگه رو تسخیر کنه و اونو تحت سلطه ی خودش قرار بده طوری که لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه بهش فکر کنی و

ی هفته بی خبری

از نیهاد و نگرانی بخاطر برخورد عجیبش از پا درم آورده بود...

●♡●♡●♡●

#نجوای ارام

#یارت شصت و شش

امشب که مامان و شیدا اومده بودن خونه ی خاله حس میکردم حالم سبک تر شده، حضور مامان کمی آرامش بهم تزریق میکرد...

با کمک مامان داشتم یکم سوپ شیری که خاله مریم برام درست کرده بود و مزه مزه میکردم که یهو شبدا با جیغ جیغ از اتاق اومد بیرون و کوله بستیم از دستش وسط خونه افتاد!

شیدا : ماماااانی؟

چلا برا من از اینا که ابجی داله نخلیدی؟

مامان هواش سمت چیزی که دست شیدا بود جمع شد که منم تپش
قلبم بالا رفت و فقط با استرس به مامان خیره شدم.

مامان: چیه اون شیدا؟ بیار ببینم؟

شیدا بدو بدو نزدیکمون شد و چهارزانو کنارم نشست، حلقه ای که توی دستش بود و کف دست مامان گذاشت!

تازه به فاجعه ای که رخ داده بود پی بردم و شیدا رو کنار زدم، با صدای گرفته و خش دار لب زدم: خیلی بی ادبی بچه، چرا میری سر وسایلی من هاااان؟ انقدر بیشعور و نفهم...

مامان حرفمو برید و با چیزی که گفت نگاه آقا رضا و خاله هم سمتمون کشیده شد: خاک بر سرم ارام! این دیگه چیه دختر؟ نکنه برای تو؟

چند ثانیه مکث کردم...

توی همون چند ثانیه هم عرق سرد و روی پیشونیم حس میکردم:

_ این... این... چی... چیزه این...

مامان نگران و عصبی روی دستش کوبید: جون بکن ارام چیکار کردی تو دختر؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

الان که خبری از نیهاد نبود، حالا که بالاتکلیف بین زمین و آسمون مونده بودم وقت گفتن حقیقت نبود!

_ نه مامان... این حلقه... این حلقه برای یکی از دوستانه که... که برای عروشون خریدن!

مامان مشکوک نگاهم میکرد که خاله زمزمه کرد: پس دست تو چیکار میکنه ارام؟.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصت و هفت

هنوز جوابی ندادم که مامان دوباره دو دستی روی پاهاش کوبید و نالید:
آخه دختر مگه تو بی سر و صاحبی که بیان همینجوری ی حلقه بندازن جلوت؟

چرا اینجوری میکنی؟ چرا به من چیزی نگفتی آوا؟
از کی تاحالا تو افتادی تو خیابون و دیگران به خودشون اجازه دادن
بیان همچین چیزی رو بندازن کف دست دختر من؟ ی نگاه به حال خراب خواهر بیچاره ات و وضع زندگیمون بنداز
دختره ی گیس بریده، بعد هر غلط نکرده ای که خواستی رو انجام بده آخه.

انقدر توی اون چند دقیقه استرس کشیدم و ناراحت شده بودم که
تنم از شدتشون عرق کرده بود و من از سرما میلرزیدم.

با یادآوری حرفای آوا و کارایی که انجام داده بود و چیزایی که مامان
داشت به من نسبت میداد بغضم ترکید، بیخیال همه چیز شدم و زار زدم:

_ خونمون...خونمون کووو مامان؟ بابا... بابا کجاست؟ کی پنج ماه غیبت زده بود مامان؟

این من بودم که افتادم دنبال

پسر مردم و وقتی دیدم اوضاع به کامم نیست زدم خواهر

بدبختشو کشتم یا...یا اون دختر عزیزت؟ کدوووم؟.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصت و هشت

خاله با استرس نزدیکم شد، کنارم نشست و تن یخ زدمو بغل کرد که دستای سرد و لرزونم و جلوی صورت داغم

گرفتم و با گریه لب زدم: کی...کی اتیشاش و سوزونده،

همه رو به جون... هم انداخته و حالا اروم نشسته؟ من...من یا اون؟

مامان یهو بغض کرده حلقه رو سمت پرت کرد و با حرص خواست سمت هجوم بیاره که صدای آقا رضا مانع شد و منم خودمو عقب کشیدم، از بغل خاله بیرون رفتم و با قدمهای سریع و لرزون خودمو به اتاق رسوندم :

رضا: تروخدا اروم باشین زهره خانوم، انقدر خودتون و اذیت نکنید،

آرامم حق داره بالاخره فشار این زندگی روی دوش اونم هست!

بیشتر از این به حرفا و گریه های مامان گوش ندادم و در و بهم کوبیدم.

با حق حق شماره ی کامران و گرفتم و منتظر شدم...

کامران: جانم آرام؟

حق زدم: کوفت و جانم! کجایی بابا؟

متعجب لب زد

کامران: من بیرونم، چی شده مگه؟ چرا گریه میکنی؟

_ هی..هیچی پاشو بیا دنبالم کامران، بیا خونه ی خالم دنبالم!

با من من زمزمه کرد: م...ممکنه یکم دیر برسم آرام آخه باید برم مکانیکی برای ماشی...

حرفشو قطع کردم و زار زدم: هر غلطی دلتون میخواد بکنید،

منم میرم بمیرم برای خودم!

بلافاصله تماس و قطع کردم، با حرص و چشم های خیس بلند شدم و تند تند

کاپشن و تنم کردم و شالم و روی سرم انداختم که پیامی از طرف

کامران اومد:

همونجا بمون، ۱۰ دقیقه دیگه میرسم!

●♡•♡•♡•●

#جوابی_ارام

#پارت_شصتونه

با درگیری و جیغ و داد حلقه ی نیهاد و از جلوی مامان کشیدم
و پشت بندش از خونه بیرون زدم...

در ماشین کامران و محکم بهم کوبیدم و اونم توی سکوت و بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

هنوزم دلم از حرفای مامان گرفته و شکسته بود... اون مگه چی
میدونست که اونجوری در مورد قضاوت کرد و جلوی خاله و شوهرش هرچی خواست و گفت؟

اصلا مگه میدونست چی به من گذشته و نگذشته بود؟

کامران: تاحالا گریه ندیده بودم!
با بغض دستمو اروم روی شیشه بخار گرفته کشیدم و توپیدم: خو حالا ببین.

کامران میدون و دور زد و اروم زمزمه کرد: نه خنگه، منظورم اینه
چرا گریه میکنی؟ چه اتفاقی افتاده که باعث شده اشک تو در بیاد؟

عصبی چرخیدم، سمتش خم شدم و غر زدم: هیچی دیوونه ام اخه،
از سر خوشی و سر رفتن حوصله گفتم یکم گریه کنم وقت بگذره، اصلا دوست داشتم، دوست
داشتم الان خودمو خفه کنم!

کنترلشو از دست داد و اروم خندید: اخلاق... اخلاق، هیچ بویی ازش
نبردی خدایی!

بی اهمیت به بیرون خیره شدم که جلوی مکانیکی روی ترمز زد:
خانوم خوش اخلاق، لطفا پیاده شو کارم تموم بشه بریم ی جا ببینم چه مرگت شده.

بی حرف پیاده شدم و به تنه ماشین تکیه زدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتاد

مکانیکی که کامران جلوش وایساده بود دور از شهر بود، طوری که تمام اطرافمون بیابون بود، باد سردی که تا مغز استخونم نفوذ میکرد هم می‌پیچید و حال خراب منو خراب تر میکرد.

وقتی کامران ماشین و دست مکانیک سپرد و کنارم وایساد تقریباً داشتم از حال می‌رفتم که چشمش به من که از سرما میلرزیدم خورد.

هول شده لب زد

کامران: توی ماشین نشینی بهتره، بیا... بیا اینو تنت کن!

بریم اون طرف بشین رو اون صندلی زرده ارام!

کت چرمشو روی شونه های لرزوم انداختم و توی آغوشش جا گرفتم، غریدم: کامران... الهی خیر نبینی... تو... تو این

همه پول داری بیشعور!

اون وقت... اون وقت باید بیای وسط بیابون لگنتو تعمیر کنی گدا؟

یهویی صدای خنده ی بمش توی گوشم پیچید: زشته با شعور. من لگنمو به کسی نشون نمیدم.

با حرفش لبام خندید و یکم خجالت کشیدم ولی کم نیاوردم

و با آرنج توی پهلوش کوبیدم.

یک ساعتی گذشته بود و من انگار که سرماخوردگی و کوفتگیم توی همین یک ساعت و این

هوای سرد بیشتر شده بود و مدام سرفه میکردم.

کامران: ارام جان؟ پیام کمک یا میای؟ تموم شده بیا بریم



#نجوای_ارام

#پارت_هفتادویک

از روی صندلی بلند شدم، کت کامران و کامل تنم کردم... سمت ماشینش
میرفتم که چشمم توی تاریکی به کسی خورد که تلو خوران نزدیکمون میشد ولی...

ولی کم کم چهره اش واضح تر شد و هردو با دیدن هم بهت زده خیره شدیم.

با دیدنش دوباره و این دفعه شدید تر، توی دلم گرد و خاکی به پا شد،
دستهام شروع به لرزیدن کرد و بغض توی گلویم نشست!

با دست خونی، دستی به کنار لبش کشید و میتونستم خوب ببینم قطره
اشکشو که از گوشه ی چشمش، زخم و کبودی های صورتشو گذروند و پایین چکید.

شاید... شاید چند دقیقه ای میشد که فقط خیره خیره بهم زل زده بودیم که کامران کنارم اومد و شونه هامو گرفت:
بیا دیگه، بیا عزیزم سرده هوا.

.....

نیهاد:

محکم روی فرمون کوبیدم و بی توجه به هوای سرد بیرون، عصبی تمام شیشه رو پایین دادم!

یک هفته بود که ارام و ندیده بودم و دلم خیلی برای خودش،

برای بد اخلاقی ها و لجبازی هاش تنگ شده بود اما... اما هنوز نمیدونستم باید

چیکار کنم و چجوری اونو با خانواده ای که تشنه به خون

خانوادش آشنا کنم.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفتادودو

من هنوزم نمیدونستم با این مصیبت پیش اومده چجوری باید
برخورد کنم و برای حل کردنش از کدوم در وارد بشم؟

اما به هر حال باید عجله میکردم، من طاقت و تحمل صبر کردن، نشستن و منتظر موندن نداشتم!

یادمه وقتی پیمان و بابا اینا توی
کارای دادگاه و شکایت بازی های اتوسا بودن بابا میگفت که خانواده ی قاتل پول بزرگ و
سنگینی رو بابت دیه باید بدن...

چون قتل عمد هم بوده دیه بیشتر شده بود اما هیچ وقت نفهمیدم، ی تصادف چجوری
عمدی از آب در اومده بوده!

ولی هرچی که بود تاره فهمیده بودم چرا ارام و جلوی در خونه ی خالش پیاده میکردم!

حالا فهمیده بودم چرا کار میکرد و چرا حرفی از خانوادش نمیزد...

انقدر غرق این افکار بودم که لحظه به لحظه سرعتم بالاتر میرفت و
به یکباره لاستیک ماشینو دیدم که جلو تر از ماشین
از جاده خارج شد و بعد این منو ماشین بودیم که تقریبا برگشتیم ...

برای چند ثانیه همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتادوسه

.....

درد شدید و نفس گیری که توی سرم پیچید باعث شد بین پلک هامو فاصله بدم و بیدار بشم!

از شدت گرفتگی و درد، صورتم جمع شد و با گیجی از شیشه ی شکسته شده ی ماشین به بیرون خیره شدم و مشخص بود یکی دو ساعتی هست که توی این وضعیت بودم و هوا کامل تاریک شده بود.

به سختی سعی کردم در ماشین و باز کنم ولی با دردی که توی دستم می‌شست میتونستم تشخیص بدم که دستم ضرب دیده و سرم به احتمال زیاد شکسته بود، اما به هر مصیبتی شده خودمو از ماشین بیرون کشیدم و چند دقیقه با درد به اطراف خیره شدم...

نه خبری از آدم بود نه ماشینی رد میشد ولی من از اون دور میتونستم نور کم و تاریکی رو تشخیص بدم، پس با قدم های درد ناک ماشین و همونجوری ول کردم و سمت جایگاهی که چراغ هاش روشن بود راه افتادم.

سرمو چرخوندم و نگاه کوتاهی به ماشینم انداختم و دوباره ادامه دادم...
نمیدونم چرا همیشه ی اتفاقی میوفتاد که من ماشینای بیچارمو وسط بیابون ول کنم و برم!

توی طول راه تا به اون مکان روشن برسم ذهنم حول پیمان و آوا میچرخید... گذشته ی تلخی که پشت سر گذاشته بودن باعث میشد تا من در مورد

خودم و آرام هم نگران بشم اما نمیدونستم اونم از اتفاق های افتاده با خبره یا نه !

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفتادوچهار

سری تکون دادم و تلخ خندیدم!

فکرشم نمیکردم دختر غر غر و لجباز جاده، همچین کسی از آب در بیاد
چی فکر میکردم، چی شده بود

تقریباً رسیده بودم ولی با هر قدمی که برمیداشتم احساس
ضعف و کوفتگی شدید توی ساق پاهام باعث می شد قدم هام کوتاه تر
و از سرعت کم بشه.

با تابیدن نور شدید لامپ های آویزی که اونجا بود دست دردناکمو جلوی
چشم هام گرفتم و جلو تر رفتم ولی... ولی با پایین اومدن دستم، قلبم زیر رو شد!

قبل از هرچیزی نگاهم به مکانیکی درب و داغون گره خورد و روی
صورت آرام چرخید: تنها کسی که الان و اینجا، انتظار دیدن و روبه رو
شدن باهاشو نداشتم آرام بود...

توی تمام اون یک هفته به این فکر میکردم که این سری، چجوری به عنوان پسر عموی کسی که خواهرش اونو کشته
باهاش روبه رو بشم و دوباره دم از علاقه بزنم؟
ولی حالا...

اینجا روبه رو شدن باهاش خیلی سخت و غیر منتظره بود و من کاملاً

در مقابل نگاه سرد و غمگینش بی دفاع بودم!

چند دقیقه ای میشد که غرق نگاه بی روحش بودم، من چجوری
ی شبه دلم و باخته بودم... چرا توی اون دو ماه پیداش نکرده بودم و

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتادوپنج

با دستی

که روی شونه های ظریفش

نشست، مشت محکمی به افکارم خورد و تازه حواسم جمع اون کت مردونه ی روی

شونه هاش و پسری که... پسری که کنارش بود شد و صدایش مثل ناقوس مرگ توی گوشم زنگ خورد:

● بیا دیگه، بیا عزیزم سرده هوا!

دیگه هیچ حسی توی وجودم نمونه بود و انگار که به زمین زیر پام زنجیر شده بودم

و فقط و فقط با بهت

و ناباوری خیره ی آرامی که توی آغوشش جا گرفت و باهاش هم قدم شد بودم، حتی پاهای بی جونم

یاری نکرد

تا قدمی جلو برم و زمزمه ی

ارومی که کردم اون قدری بلند نبود که ارام شنیده باشدش.

اون جلوی چشم های ناباورم با ماشین از مقابلم رد شد،

رفت و از دسترس دیدم خارج شد و من تازه متوجه قطره های

اشک روی صورتم شدم!

نه! نه ارام نمیتونست همچین دختری باشه، نمیتونست

.....

ارام:

کامران: وای میگم چقدر هوا سرد شده، کجا بریم حالا؟

با حالی خراب و دلی گرفته از آینه بغل ماشین به نیهاد خیره بودم:
نمیدونم!

کامران: حالت خوبه ارام؟ میخوای یکم حرف بزنیم؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتادوشش

سعی کردم کمی خودمو جمع و جور کنم چون نمیخواستم کامران از چیزی بو ببره!

_ نه چیزی نیست من خوبم. میخوای تو برو خونتون، منم... منم به پروا میگم امشب میرم پیشش.

کامران: برو بابا. تا من هستم که تو نباید بری جای دیگه!

ی تای ابرومو بالا انداختم و بی صدا خندیدم: عه؟ مگه تو خونه خریدی؟

سرعتشو بیشتر کرد: نه ولی میتونیم دوتایی امشب رو مثل آواره ها بگذرونیم...

تک نگاهی به چهره ی متعجبم انداخت و جملشو کامل کرد : کنار هم!

یهویی با هم زیر خنده زدیم و من از فکر نیهاد و چهره ی خونی و
خسته اش بیرون اومدم.

.....

روی چمن های پارک و زیر نور کم چراغی که اونجا بود، توی
جهت مخالف کامران دراز کشیدم و سرمو کنار سرش گذاشتم!

کامران: آرام؟

_ هوم؟

کامران: چرا گفתי پیام دنبالت؟ چرا از خونه بیرون زدی اونم با این حال خراب و سرما خورده توی این یخ بندون!
_ نگران نباش فقط یکم با مامانم جر و بحثم شد، گفتم پیام بیرون یکم سبک تر بشم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفتادوهفت

بوی سبزه و چمن های تازه رو به ریه هام میکشیدم که
کامران همون سوالی رو پرسید که نگران جواب دادنش بودم....!

کامران: جر و بحث؟ جر و بحث سر چی؟

چشم هامو توی کاسه چرخوندم و چند تا از چمن های کنار دستمو توی
مشتم فشردم...

با من من خواستم حرفی بزنم که خدا به دادم رسید و موبایل کامران شروع
به زنگ خوردن
کرد، بلافاصله از جا بلند شد و کمی ازم فاصله گرفت!

ذهنم دوباره سمت نیهاد منحرف شد، انقدر ازش دلگیر بودم که حتی نتونستم سمتش برم و ببینم چه بلایی سرش اومده، اون قدر که بی اهمیت جلوه دادم، گذاشتم و رفتم!

فقط، فقط نگرانی روی دلم سایه انداخته بود، نکته... نکته بخاطر آوا و پیمان
من و نیهاد هم باید همو فراموش میکردیم و انگار نه انگار
که همو دیده بودیم و حسی که ازش توی دلم نشسته بود مانع پس دادن حلقه میشد!

از روی چمن های سرد پارک بلند شدم و تا موبایلمو توی دستم
گرفتم شروع به زنگ خوردن کردم... با دیدن شماره ی نیهاد تپش قلبم
بالا رفت و حالم دگرگون شد ولی با مکث طولانی جواب دادم:

_ الو؟ ارام؟

●♡●♡●♡●

##نحوای_ارام

##پارت_هفتادوهشت

با سوزش گلو و صدای گرفتم زمزمه کردم: ب...بله؟

نیهاد: فردا، فردا دوباره بلند شو بیا شرکت! پیمان برای خودش
منشی گرفته اما تو بیا، باید ی چیزایی برات توضیح بدم.

تقریبا عصبی اما اروم جواب دادم: اما من...

نیهاد: گفتم بیا، فقط در مورد

خودت و این ی هفته نیست، به پیمان، پدرت و آوا هم مربوطه!

با آوردن اسم آوا و بابا زبونم بند اومد و با شک فقط به صدای

بوق آزادی که توی سرم می‌پیچید گوش میدادم!

پس افتاده بود اون اتفاقی که داشتم از افتادنش جلوگیری

میکردم و حقیقت هم برای من، هم برای نیهاد روشن شده بود و من

من چقدر میترسیدم از واکنشی که قرار بود در مقابلم داشته باشه!

توی افکار خودم غرق بودم که با صدای کامران از پشت سرم یک

متر بالا پریدم: هی آرام؟ رنگت پریده هوا هم سرده پاشو بریم توی ماشین تا حالت بدتر نشده.

من پول ندارم ببرمت دکترها!

●♡●♡●♡●

#نحوای_آرام

#پارت_هفتادونه

ی تای ابرو بالا انداختم، با استنیم روی لبای خشک شدم کشیدم و بلند شدم:

این بدبخت که خونه زندگی ندارن بعد همش هم آوارن؟

کامران: خب؟

_ اونا از تو کمتر غر بی پولی میزنن!

کامران خیلی بی ریا و با شوخی خنده دستشو روی شونم انداخت و باهام هم قدم شد: الان داری خودتو میگی دیگه؟

یکی این تنه هارو میزنه که خودش انقدر داغون نباشه آخه!

خیلی یهوپی و بی مقدمه بغض توی گلویم نشست، دست هام سرد

تر از قبل شد و ازش فاصله گرفتم که متوجه شد:

عه؟ چیشد ارام؟ داشتم شوخی میکردم دیوونه! با تو اما.
سری به نشونه ی باشه تکون دادم، در ماشین و باز کردم و روی
صندلی عقب دراز کشیدم... فقط خدا میدونست چقدر خسته و داغونم، همیشه هم سعی میکردم مشکلاتم و
بروز ندم ولی انگار این سری اصلا موفق نبودم!

از طرفی عذاب وجدان کمی توی دلم نشست بود... این
اولین باری بود که با مامان اینجوری دعوا می‌شه و اون حرفارو
توی روش بهش می‌زدم و خب... حالا تقریبا پشیمون بودم.

با یادآوری این همه مشکل ریز و درشت قطره اشکی از گوشه ی چشمم
چکید و روی صندلی چرم مشکی کامران افتاد! باید سراغی
هم از بابا میگرفتم که بیش از اندازه دلتنگش بودم!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هشتاد

با سرفه های شدیدی که گلوم و به شدت به درد می‌آورد بین پلک
هامو فاصله دادم و به سختی توی جام نشستم که کامران هم تکونی خورد و چشم هاش باز شد.

با دیدن حال پریشونم هراسون تو جاش نشست و عقب چرخید: چی شده؟

خوام چیز ی بگم ولی گلوم به حدی ورم کرده بود و درد میکرد
که نمیزاشت حرفی بزنم و فقط چند تا سرفه ی عذاب
آور دیگه تحویل کامران دادم.

چهرش عصبی شد: بفرما دیگه، وقتی با این سرماخوردگی پا میشی

برا من راه میوفتی تو خیابون، تو این سرما، حالا تحویل بگیر حقه.

دستی به گردن و گلووم گرفتم و بی توجه به صدایش سعی کردم گلووم
ماساژ بدم ولی بازم با سرفه های پی در پی کلافه شدم.
به سختی و با صدای فوق العاده لب زدم: اون.. اون ابو بده!

به جلو خم شد و از زیر صندلی شاگرد بطری ابو بالا آورد،
درشو باز کرد و دستم داد!

لبه ی بطری رو روی لبم گذاشتم و با بلند کردم سرم چشمم از شیشه جلو به آسمون
روشن افتاد و بطری مثل برق گرفته ها از دستم رها شد.
جیغ خفه ای کشیدم و کامران فقط محکم به پیشونیش کوبید:

کامران: خب عزیز من رودروایی نکن پاشو برو وسط خیابون
خودتو بکش دیگه، بیشور الان میجایی!

اروم و هول شده زمزمه کردم: دیرم شده کامران، منو
ببر شرکت. ساعت چنده؟

●♡●♡●♡●

:R

#نحوای_ارام

#پارت_شصتویک

و تکلیفمو باهات روشن کنم!

منکه هنوز گیج بودم سری تکون دادم و لب زدم: همین؟ این همه راه و برگشتی که تکلیفتو روشن کنی؟ خب روشن کن...

زانوهایشو تکیه گاه آرنجش قرار داد و یکم به جلو خم شد: همون به قول خودت خانومی که آوردی شرکت و حتما استخدامش هم کردی، میشناسی؟

نیش خندی زدم و سرمو پایین انداختم.

مطمئن بودم نمیزاره
ارام همینجوری از زیر دستش در بره و حتما ی گیری بهش میده!
اما دیگه نمیدونستم انقدر مهمه که حرف بابا و عمو رو زمین بزنه
و بجای اینکه الان توی هتل باشه روبه روی من نشسته.

_ میشناسم، حالا چی شده مگه؟
ابرویی بالا انداخت...

پیمان: عه؟ پس ارام رادان و میشناسی! فکر نمیکردم انقدر نادون باشی
که خانوادت و نادیده بگیری و هر غلطی که دلت
میخواد انجام بدی نیهاد.

به شدت سرمو بلند کردم و به چشم هاش خیره شدم...
یادم نمیومد ارام و به پیمان معرفی کرده باشم؟
بعدشم چه نادیده گرفتنی، از چی حرف میزد؟

عصبی از روی مبل بلند شدم و روبه روش تقریباً داد زدم:
چرا میپیچونی پیمان؟ درست حرفتو بزن.

متقابلا و عصبی تر از من بلند شد و روی شونم کوبید:
مرتیکه ی بیشعور، دست کسی که خواهرش خواهر منو کشته
رو گرفتی اوردی شرکت که به عنوان منشییم استخدامش کنیییی؟

تو عقل و شعور داری نیهااااا؟.....

●♡•♡•♡•●

#نجوای_ارام
##پارت_شصتودوم

توی صدم ثانیه گر گرفتم و ناباور به صورت عصبی پیمان خیره شدم..
صداش مثل پوتک توی سرم زنگ میخورد!

_ چ...چی؟ خوا...خواهر کی؟

پوزخندی زد و سرشو تکون داد: چرا فکر می‌کنید من بچم؟
این بازیا چیه نیهاد؟ چرا جووری رفتار میکنید که انگار از همه جا بی
خبر، ی روز خیلی اتفاقی با هم روبه رو شدین؟

تو اصلا چجووری دلت اومد با خانواده ای که دختر عموتو
کشتن ارتباط داشته باشی هااان؟

با اینکه توی بهت و شک زیادی غرق شده بودم ولی دستی توی هوا تکون
دادم و عصبی جواب دادم:
کشتن کشتن نکن،

خواهر آرام ی غلطی کرده نه خودش و پدر و مادرش که اینجوری میگي!

یکم مکث کردم و ادامه دادم: آرام... آرام از اینکه ما کی هستیم با

خبره؟ چیزی بهش گفتمی که میگي اینطوری رفتار میکنید؟ مگه

تو باهات حرف زدی؟

با اینکه تمام امیدم به این بود که جواب منفی بشنوم ولی با

آره ای که گفتم...

انگار خونه روی سرم اوار شد و قلبم به درد اومد!

پیمان: نیهاد، من و بابام هرکاری

کردیم تا آوا و خانوادش زودتر ازمون دور بشن و مامانم کمتر عذاب بکشه.

من نمیدونم اون دختره چه نقشه ای برات کشیده و داره چه غلطی میکنه ولی اگر هرچی زودتر

سر و ته این ماجرا رو جمع نکنی، کارت میوفته با بابا و عمو!

با شنیدن صدای در اتاق و رفتن پیمان نفسم سنگین شد، طوری که

حس میکردم راه گلوم بسته شده و بغض توی گلوم جا خوش کرده

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_شصت و سه

با دستایی که از شدت عصبانیت و ناراحتی میلرزیدن با ی حرکت پرده رو کنار کشیدم و پنجره ی اتاق و باز کردم،

با چند تا نفس عمیق از هوای خنک بیرون به ریه هام کشیدم

ولی سرم همچنان در حال انفجار بود...

برگشتم، دستی بین موهام و روی سرم کشیدم و بالش روی تخت و
محکم سمت در پرت کردم و روی تخت نشستم!

با حرفایی که پیمان زد بدجوری شک توی دلم نشسته بود.

نکن ارام واقعا نقشه ای داشته که حتی وقتی فهمیده کی هستیم حرفی بهم نزده؟
یا نکنه اصلا از اولش

همش ی نقشه بوده و هیچ اتفاق یهوئی نیوفتاده و ما همینجوری
بی دلیل همو توی جاده ندیدیم؟

نکنه ارام اونی که فکر میکردم نبوده باشه

اون شبو تا صبح بیدار بودم و به علاقه ای که توی دلم نشسته بود،
به آوا و آرام فکر کردم... به اینکه چه اتفاقی دورمون داشت رخ می‌داد!

ولی وقتی فهمیدم که پیمان با ارام حرف زده بوده و اون چیزی به من
نگفته خیلی بهش شک کرده بودم و دلم گرفته بود که نه
خودم سرکار رفتم، نه جواب زنگ های مککرشو دادم..

قبل از هرچیزی باید از این ماجرا سر در میاوردم!

.....

ارام:

پوکر از کنار خیابون قدم برمیداشتم و به رفتار نیهاد فکر میکردم...
به نظرم اونکه تونسته بود به شرکت زنگ بزنه، حتما می‌تونست به منم
بجوری زنگ بزنه و ی خبری بده ولی چرا نکرده بود؟

توی افکار خودم غرق بودم که مایلیم زنگ خورد...
خوشحال از اینکه احتمال میدادم نیهاد پشت خط باشه گوشی رو از جیب

کیفم بیرون کشیدم ولی با دیدن شماره ی پروا

دوباره مثل بچه ها بغض کمی توی گلویم نشست!

_ الو؟ چیه پروا؟؟.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصت و چهار

بی هیچ حس و حالی روی صندلی میز کوچولوی دونفره کافه
نشسته بودم و خیره خیره به میز نگاه میکردم.

پروا: ارام؟ نمیخواهی چیزی بگی؟

بعد از چند روز

اومدی همو ببینیم، روزه ی سکوت گرفتی؟

تک نگاهی به چهره ی پر انرژی پروا انداختم و دوباره به میز خیره شدم که پیش دستی کرد:

پروا: از اون پسر چه خبر؟ جاگیر واگیر شدی تو شرکتش؟

کارش راحت؟

تا اومدم حرفی بزنم ی قهوه ی تزئین شده ی خوشگل توسط پسری که

اونجا کار میکرد جلوی من و ی هات چاکلت ساده هم روبه روی پروا قرار گرفت!

پروا تشکر ارومی کرد و هردو دستم و دور استکان داغ گرفتم و به

بخاری که از قهوه بلند میشد خیره شدم، لب زدم:

اهوم، کارش خیلی بهتر از تالاره، اونجا راحت ترم.

پروا وقتی دید خیلی روبه راه نیستم، شوخی و سوال اضافه نکرد و فقط یکم درمورد نگار و کامران صحبت کردیم و بعد از کافه از هم جدا شدیم.

تمام حقیقت هایی که فهمیده بودم مثل ی درد بزرگ روی دلم سنگینی، تمام اتفاقات دیشب و اون حلقه و اون صدای خنده ها، تمام ترس هام روی دلم سنگینی میکردن!

طوری که حتی نتونستم به بهترین دوستم حرفی بزنم و کمی، فقط کمی خودمو تخلیه کنم... شاید هم بخاطر این بود که میترسیدم!

منکه با خودم رودروایی نداشتم، خودم که میدونستم داشتم دلمو میباختم به کسی که نزدیک شدن بهش ممنوع بود... کسی که اگر میفهمید من کیم و از کجا اومدم شاید به جای حلقه دادن

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصتوپنج

باد خنکی که به صورتم میخورد و موهای فر و بلندم و توی صورتم پخش میکرد باعث میشد تا اشک توی چشم هام جمع نشه و روی گونم رون نشه!

تا توی پیاده رو مکث کردم، موبایل و از توی جیبم بیرون کشیدم و صفحشو روشن کردم ولی هنوزم نه زنگی خورده بود، نه پیامی بهم رسیده بود...

نگاهی به حلقه ی پر نگین که از وقتی که از کافه بیرون زده بودم توی مشتم بود،

انداختم و اروم روش دست کشیدم، نمیدونم چرا قلم گواهی بد میداد و منو نگران تر میکرد....

.....

پتو رو روی خودم بالا تر کشیدم و سرمو توی سینه ی مامان گم کردم:

دخترم؟ یکم از سوپت نمیخوری مامان؟ اینجوری بدنت ضعیف میشه حالا حالا ها خوب نمیشی ها!

اگر الان به خودت نرسی تا آخر زمستون و سرما درگیری ارام.

اروم و بی صدا سری تکون دادم و توی افکارم غرق شدم...

هیچ وقت حتی فکرش هم نمیکردم که علاقه مند شدن به ی آدم بتونه زندگی ی آدم دیگه رو تسخیر کنه و اونو تحت

سلطه ی خودش قرار بده طوری که لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه بهش فکر کنی و

ماجرای آوا و آتوسا و پیمان، به علاوه بابا و خانواده نیهاد و راز هایی که نباید میفهمیدم و آوا همشونو برام تعریف کرده بود،

ی هفته بی خبری

از نیهاد و نگرانی بخاطر برخورد عجیبش از پا درم آورده بود...

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصتوشش

امشب که مامان و شیدا اومده بودن خونه ی خاله حس میکردم حالم

سبک تر شده، حضور مامان کمی آرامش بهم تزریق میکرد...

با کمک مامان داشتم یکم سوپ شیری که خاله مریم برام درست کرده بود و

مزه مزه میکردم که یهو شیدا با جیغ جیغ از اتاق اومد بیرون

و کوله پشتیم از دستش وسط خونه افتاد!

چلا برا من از اینا که ابجی داله نخلیدی؟

مامان: چیه اون شیدا؟ بیار ببینم؟

نه مامان... این حلقه... این حلقه برای یکی از دوستانه که... که برای عروستون خریدن!

مامان مشکوک نگاهم میکرد که خاله زمزمه کرد: پس دست تو چیکار میکنه ارام؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصتوهفت

هنوز جوابی ندادم که مامان دوباره دو دستی روی پاهاش کوبید و نالید:
آخه دختر مگه تو بی سر و صاحابی که بیان همینجوری ی حلقه بندازن جلوت؟

چرا اینجوری میکنی؟ چرا به من چیزی نگفتی او؟
از کی تاحالا تو افتادی تو خیابون و دیگران به خودشون اجازه دادن
بیان همین چیزی رو بندازن کف دست دختر من؟ ی نگاه به حال خراب خواهر بیچاره ات و وضع زندگیمون بنداز
دختره ی گیس بریده، بعد هر غلط نکرده ای که خواستی رو انجام بده آخه.

انقدر توی اون چند دقیقه استرس کشیدم و ناراحت شده بودم که
تنم از شدتشون عرق کرده بود و من از سرما میلرزیدم.

با یادآوری حرفای آوا و کارایی که انجام داده بود و چیزایی که مامان
داشت به من نسبت میداد بغضم ترکید، بیخیال همه چیز شدم و زار زدم:

__ خونمون...خونمون کووو مامان؟ بابا... بابا کجاست؟ کی پنج ماه غییش زده بود مامان؟

این من بودم که افتادم دنبال

پسر مردم و وقتی دیدم اوضاع به کامم نیست زدم خواهر

بدبختشو کشتم یا...یا اون دختر عزیزت؟ کدوووم؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_شصت و هشت

خاله با استرس نزدیکم شد، کنارم نشست و تن یخ زدمو بغل کرد که دستای سرد و لرزونم و جلوی صورت داغم گرفتم و با گریه لب زدم: کی...کی اتیشاش و سوزونده، همه رو به جون... هم انداخته و حالا اروم نشسته؟ من...من یا اون؟

مامان یهو بغض کرده حلقه رو سمتم پرت کرد و با حرص خواست سمتم هجوم بپاره که صدای آقا رضا مانع شد و منم خودمو عقب کشیدم، از بغل خاله بیرون رفتم و با قدمهای سریع و لرزون خودمو به اتاق رسوندم:

رضا: ترو خدا اروم باشین زهره خانوم، انقدر خودتون و اذیت نکنید، آرامم حق داره بالاخره فشار این زندگی روی دوش اونم هست!

بیشتر از این به حرفا و گریه های مامان گوش ندادم و در و بهم کوبیدم.

با حق هق شماره ی کامران و گرفتم و منتظر شدم...

کامران: جانم ارام؟

حق زدم: کوفت و جانم! کجایی بابا؟

متعجب لب زد

کامران: من بیرونم، چی شده مگه؟ چرا گریه میکنی؟

__ هی...هیچی پاشو بیا دنبالم کامران، بیا خونه ی خالم دنبالم!

با من من زمزمه کرد: م...ممکنه یکم دیر برسم ارام آخه باید برم مکانیکی برای ماشی...

حرفشو قطع کردم و زار زدم: هر غلطی دلتون میخواد بکنید،

منم میرم بمیرم برای خودم!

بلافاصله تماس و قطع کردم، با حرص و چشم های خیس بلند شدم و تند تند

کاپشن و تنم کردم و شالم و روی سرم انداختم که پیامی از طرف

کامران اومد:

همونجا بمون، ۱۰ دقیقه دیگه میرسم!

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_شصتونه

با درگیری و جیغ و داد حلقه ی نیهاد و از جلوی مامان کشیدم

و پشت بندش از خونه بیرون زدم...

در ماشین کامران و محکم بهم کوبیدم و اونم توی سکوت و بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

هنوزم دلم از حرفای مامان گرفته و شکسته بود... اون مگه چی

میدونست که اونجوری در مورد قضاوت کرد و جلوی خاله و شوهرش هرچی خواست و گفت؟

اصلا مگه میدونست چی به من گذشته و نگذشته بود؟

کامران: تاحالا گریه ندیده بودم!

با بغض دستمو اروم روی شیشه بخار گرفته کشیدم و توپیدم: خو حالا ببین.

کامران میدون و دور زد و اروم زمزمه کرد: نه خنگه، منظورم اینه

چرا گریه میکنی؟ چه اتفاقی افتاده که باعث شده اشک تو در بیاد؟

عصبی چرخیدم، سمتمش خم شدم و غر زدم: هیچی دیوونه ام اخه،

از سر خوشی و سر رفتن حوصله گفتم یکم گریه کنم وقت بگذره، اصلا دوست داشتم، دوست

داشتم الان خودمو خفه کنم!

کنترلشو از دست داد و اروم خندید: اخلاق... اخلاق، هیچ بویی ازش

نبردی خدایی!

بی اهمیت به بیرون خبره شدم که جلوی مکانیکی روی ترمز زد:
خانوم خوش اخلاق، لطفا پیاده شو کارم تموم بشه بریم ی جا ببینم چه مرگت شده.

بی حرف پیاده شدم و به تنه ماشین تکیه زدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتاد

مکانیکی که کامران جلوش وایساده بود دور از شهر بود، طوری که تمام اطرافمون بیابون بود، باد سردی که تا مغز استخونم نفوذ میکرد هم می‌پیچید و حال خراب منو خراب تر میکرد.

وقتی کامران ماشین و دست مکانیک سپرد و کنارم وایساد تقریباً داشتم
از حال میرفتم که چشمش به من که از سرما میلرزیدم خورد.

هول شده لب زد

کامران: توی ماشین نشینی بهتره، بیا... بیا اینو تنت کن!

بریم اون طرف بشین رو اون صندلی زرده ارام!

کت چرمشو روی شونه های لرزونم انداختم و توی آغوشش جا گرفتم، غریدم: کامران... الهی خیر نبینی... تو... تو این
همه پول داری بیشعور!

اون وقت... اون وقت باید بیای وسط بیابون لگنتو تعمیر کنی گدا؟

یهویی صدای خنده ی بمش توی گوشم پیچید: زشته با شعور. من لگنمو به کسی نشون نمیدم.

با حرفش لبام خندید و یکم خجالت کشیدم ولی کم نیاوردم
و با آرنج توی پهلوش کوبیدم.

یک ساعتی گذشته بود و من انگار که سرماخوردگی و کوفتگیم توی همین یک ساعت و این
هوای سرد بیشتر شده بود و مدام سرفه میکردم.

کامران: ارام جان؟ پیام کمک یا میای؟ تموم شده بیا بریم

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_هفتادویک

از روی صندلی بلند شدم، کت کامران و کامل تنم کردم... سمت ماشینش
میرفتم که چشمم توی تاریکی به کسی خورد که تلو خوران نزدیکمون میشد ولی ...

ولی کم کم چهره اش واضح تر شد و هردو با دیدن هم بهت زده خیره شدیم.

با دیدنش دوباره و این دفعه شدید تر، توی دلم گرد و خاکی به پا شد،
دستهام شروع به لرزیدن کرد و بغض توی گلویم نشست!

با دست خونی، دستی به کنار لبش کشید و میتونستم خوب ببینم قطره
اشکشو که از گوشه ی چشمش، زخم و کبودی های صورتشو گذروند و پایین چکید.

شاید... شاید چند دقیقه ای میشد که فقط خیره خیره بهم زل زده بودیم که کامران کنارم اومد و شونه هامو گرفت:
بیا دیگه، بیا عزیزم سرده هوا.

.....

نیهاد:

محکم روی فرمون کوبیدم و بی توجه به هوای سرد بیرون، عصبی تمام شیشه رو پایین دادم!
یک هفته بود که آرام و ندیده بودم و دلم خیلی برای خودش،
برای بد اخلاقی ها و لجبازی هاش تنگ شده بود اما... اما هنوز نمیدونستم باید
چیکار کنم و چجوری اونو با خانواده ای که تشنه به خون
خانوادش آشنا کنم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفتادودو

من هنوزم نمیدونستم با این مصیبت پیش اومده چجوری باید
برخورد کنم و برای حل کردنش از کدوم در وارد بشم؟

اما به هرحال باید عجله میکردم، من طاقت و تحمل صبر کردن، نشستن و منتظر موندن نداشتم!

یادمه وقتی پیمان و بابا اینا توی
کارای دادگاه و شکایت بازی های آتوسا بودن بابا میگفت که خانواده ی قاتل پول بزرگ و
سنگینی رو بابت دیه باید بدن...

چون قتل عمد هم بوده دیه بیشتر شده بود اما هیچ وقت نفهمیدم، ی تصادف چجوری
عمدی از آب در اومده بوده!

ولی هرچی که بود تاره فهمیده بودم چرا آرام و جلوی در خونه ی خالش پیاده میکردم!

حالا فهمیده بودم چرا کار میکرد و چرا حرفی از خانوادش نمیزد...

انقدر غرق این افکار بودم که لحظه به لحظه سرعتم بالاتر میرفت و
به یکباره لاستیک ماشینو دیدم که جلو تر از ماشین
از جاده خارج شد و بعد این منو ماشین بودیم که تقریبا برگشتیم ...

برای چند ثانیه همه چیز جلوی چشم هام تیره و تار شد

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام

#پارت_هفتادوسه

.....

درد شدید و نفس گیری که توی سرم پیچید باعث شد بین پلک هامو فاصله بدم و بیدار بشم!

از شدت گرفتگی و درد، صورتم جمع شد و با گیجی از شیشه ی
شکسته شده ی ماشین به بیرون خیره شدم و مشخص بود یکی دو ساعتی هست که توی این وضعیت بودم
و هوا کامل تاریک شده بود.

به سختی سعی کردم در ماشین و باز کنم ولی با دردی که توی دستم می‌شست میتونستم تشخیص بدم
که دستم ضرب دیده و سرم به احتمال زیاد شکسته بود، اما به هر مصیبتی
شده خودمو

از ماشین بیرون کشیدم و چند دقیقه با درد به اطراف خیره شدم...

نه خبری از آدم بود نه ماشینی رد میشد ولی من از اون دور میتونستم
نور کم و تار جایی رو تشخیص بدم، پس با قدم های درد ناک ماشین و همونجوری ول کردم و سمت
جایگاهی که چراغ هاش روشن بود راه افتادم.

سرمو چرخوندم و نگاه کوتاهی به ماشینم انداختم و دوباره ادامه دادم...

نمیدونم چرا همیشه ی اتفاقی

میوفتاد که من ماشینای بیچارمو وسط بیابون ول کنم و برم!

توی طول راه تا به اون مکان روشن برسم ذهنم حول پیمان و آوا میچرخید... گذشته ی تلخی که پشت سر گذاشته بودن

باعث می شد تا من در مورد

خودم و آرام هم نگران بشم اما نمیدونستم اونم از اتفاق های افتاده با خبره یا نه !

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفتادوچهار

سری تگون دادم و تلخ خندیدم!

فکرشم نمیکردم دختر غر غر و لجباز جاده، همچین کسی از آب در بیاد

چی فکر میکردم، چی شده بود

تقریبا رسیده بودم ولی با هر قدمی که برمیداشتم احساس

ضعف و کوفتگی شدید توی ساق پاهام باعث می شد قدم هام کوتاه تر

و از سرعتم کم بشه.

با تابیدن نور شدید لامپ های آویزی که اونجا بود دست دردناکمو جلوی

چشم هام گرفتم و جلو تر رفتم ولی... ولی با پایین اومدن دستم، قلبم زیر رو شد!

قبل از هرچیزی نگاهم به مکانیکی درب و داغون گره خورد و روی

صورت آرام چرخید: تنها کسی که الان و اینجا، انتظار دیدن و روبه رو شدن باهاشو نداشتم آرام بود...

توی تمام اون یک هفته به این فکر میکردم که این سری، چجوری به عنوان پسر عموی کسی که خواهرش اونو کشته باهاش روبه رو بشم و دوباره دم از علاقه بزنم؟
ولی حالا...

اینجا روبه رو شدن باهاش خیلی سخت و غیر منتظره بود و من کاملاً در مقابل نگاه سرد و غمگینش بی دفاع بودم!

چند دقیقه ای میشد که غرق نگاه بی روحش بودم، من چجوری
ی شبه دلم و باخته بودم... چرا توی اون دو ماه پیداش نکرده بودم و

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_هفتادوپنج

با دستی
که روی شونه های ظریفش
نشست، مشت محکمی به افکارم خورد و تازه حواسم جمع اون کت مردونه ی روی
شونه هاش و پسری که... پسری که کنارش بود شد و صدایش مثل ناقوس مرگ توی گوشم زنگ خورد:

● بیا دیگه، بیا عزیزم سرده هوا!....

دیگه هیچ حسی توی وجودم نمونه بود و انگار که به زمین زیر پام زنجیر شده بودم
و فقط و فقط با بهت
و ناباوری خیره ی آرامی که توی آغوشش جا گرفت و باهاش هم قدم شد بودم، حتی پاهای بی جونم

یاری نکرد

تا قدمی جلو برم و زمزمه ی

ارومی که کردم اون قدری بلند نبود که ارام شنیده باشدش.

اون جلوی چشم های ناباورم با ماشین از مقابلم رد شد،

رفت و از دسترس دیدم خارج شد و من تازه متوجه قطره های

اشک روی صورتم شدم!

نه! نه ارام نمیتونست همچین دختری باشه، نمیتونست

.....

ارام:

کامران: وای میگم چقدر هوا سرد شده، کجا بریم حالا؟

با حالی خراب و دلی گرفته از آینه بغل ماشین به نیهاد خیره بودم:

نمیدونم!

کامران: حالت خوبه ارام؟ میخوای یکم حرف بزنیم؟

●♥●♥●♥●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتادوشش

سعی کردم کمی خودمو جمع و جور کنم چون نمیخواستم کامران از چیزی بو ببره!

_ نه چیزی نیست من خوبم. میخوای تو برو خونتون، منم... منم به پروا میگم امشب میرم پیشش.

کامران: برو بابا. تا من هستم که تو نباید بری جای دیگه!

ی تایی ابرو مو بالا انداختم و بی صدا خندیدم: عه؟ مگه تو خونه خریدی؟

سرعنتشو بیشتر کرد: نه ولی میتونیم دوتایی امشب رو مثل آواره ها بگذرونیم...

تک نگاهی به چهره ی متعجبم انداخت و جملشو کامل کرد : کنار هم!

یهویی با هم زیر خنده زدیم و من از فکر نیهاد و چهره ی خونی و
خسته اش بیرون اومدم.

.....

روی چمن های پارک و زیر نور کم چراغی که اونجا بود، توی
جهت مخالف کامران دراز کشیدم و سرمو کنار سرش گذاشتم!

کامران: آرام؟

_ هوم؟

کامران: چرا گفתי پیام دنبالت؟ چرا از خونه بیرون زدی اونم با این حال خراب و سرما خورده توی این یخ بندون!

_ نگران نباش فقط یکم با مامانم جر و بحثم شد، گفتم پیام بیرون یکم سبک تر بشم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_هفتادوهفت

بوی سبزه و چمن های تازه رو به ریه هام میکشیدم که
کامران همون سوالی رو پرسید که نگران جواب دادنش بودم...!

کامران: جر و بحث؟ جر و بحث سر چی؟

چشم هامو توی کاسه چرخوندم و چند تا از چمن های کنار دستمو توی
مشتم فشردم...

با من من خواستم حرفی بزنی که خدا به دادم رسید و موبایل کامران شروع
به زنگ خوردن
کرد، بلافاصله از جا بلند شد و کمی ازم فاصله گرفت!

ذهن دوباره سمت نیهاد منحرف شد، انقدر ازش دلگیر بودم که حتی نتونستم سمتش برم و ببینم چه بلایی سرش
اومده، اون قدر که بی اهمیت جلوه دادم، گذاشتم و رفتم!

فقط، فقط نگرانی روی دلم سایه انداخته بود، نکنه... نکنه بخاطر آوا و پیمان
من و نیهاد هم باید همو فراموش میکردیم و انگار نه انگار
که همو دیده بودیم و حسی که ازش توی دلم نشسته بود مانع پس دادن حلقه میشد!

از روی چمن های سرد پارک بلند شدم و تا موبایلمو توی دستم
گرفتم شروع به زنگ خوردن کرد... با دیدن شماره ی نیهاد تپش قلبم
بالا رفت و حال دگرگون شد ولی با مکث طولانی جواب دادم:

_ الو؟ ارام؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتادوهشت

با سوزش گلو و صدای گرفتم زمزمه کردم: ب...بله؟

نیهاد: فردا، فردا دوباره بلند شو بیا شرکت! پیمان برای خودش
منشی گرفته اما تو بیا، باید ی چیزایی برات توضیح بدم.

تقریبا عصبی اما اروم جواب دادم: اما من...

نیهاد: گفتم بیا، فقط در مورد

خودت و این ی هفته نیست، به پیمان، پدرت و آوا هم مربوطه!

با آوردن اسم آوا و بابا زبونم بند اومد و با شک فقط به صدای

بوق آزادی که توی سرم می پیچید گوش میدادم!

پس افتاده بود اون اتفاقی که داشتم از افتادنش جلوگیری

میکردم و حقیقت هم برای من، هم برای نیهاد روشن شده بود و من

من چقدر میترسیدم از واکنشی که قرار بود در مقابلم داشته باشه!

توی افکار خودم غرق بودم که با صدای کامران از پشت سرم یک

متر بالا پریدم: هی ارام؟ رنگت پریده هوا هم سرده پاشو بریم توی ماشین تا حالت بدتر نشده.

من پول ندارم ببرمت دکترها!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هفتادونه

ی تای ابرو بالا انداختم، با استینم روی لبای خشک شدم کشیدم و بلند شدم:

این بدبخت که خونه زندگی ندارن بعد همش هم آوارن؟

کامران: خب؟

__ اونا از تو کمتر غر بی پولی میزنن!

کامران خیلی بی ریا و با شوخی خنده دستشو روی شونم انداخت و باهام هم قدم شد: الان داری خودتو میگی دیگه؟
یکی این تنه هارو میزنه که خودش انقدر داغون نباشه آخه!

خیلی یهوایی و بی مقدمه بغض توی گلویم نشست، دست هام سرد
تر از قبل شد و ازش فاصله گرفتم که متوجه شد:

عه؟ چیشد ارام؟ داشتم شوخی میکردم دیوونه! با تو اما.
سری به نشونه ی باشه تکون دادم، در ماشین و باز کردم و روی
صندلی عقب دراز کشیدم... فقط خدا میدونست چقدر خسته و داغونم، همیشه هم سعی میکردم مشکلاتم و
بروز ندم ولی انگار این سری اصلا موفق نبودم!

از طرفی عذاب وجدان کمی توی دلم نشست بود... این
اولین باری بود که با مامان اینجوری دعوا میشه و اون حرفارو
توی روش بهش میزد و خب... حالا تقریبا پشیمون بودم.

با یادآوری این همه مشکل ریز و درشت قطره اشکی از گوشه ی چشمم
چکید و روی صندلی چرم مشکی کامران افتاد! باید سراغی
هم از بابا میگرفتم که بیش از اندازه دلتنگش بودم!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هشتاد

با سرفه های شدیدی که گلویم و به شدت به درد میاورد بین پلک
هامو فاصله دادم و به سختی توی جام نشستم که کامران هم تکونی خورد و چشم هاش باز شد.

با دیدن حال پریشونم هراسون تو جاش نشست و عقب چرخید: چی شده؟

خواستم چیزی بگم ولی گلوم به حدی ورم کرده بود و درد میکرد
که نمیزاشت حرفی بزنم و فقط چند تا سرفه ی عذاب
آور دیگه تحویل کامران دادم.

چهرش عصبی شد: بفرما دیگه، وقتی با این سرماخوردگی پا میشی
برا من راه میوفتی تو خیابون، تو این سرما، حالا تحویل بگیر حقته.

دستی به گردن و گلوم گرفتم و بی توجه به صدایش سعی کردم گلومو
ماساژ بدم ولی بازم با سرفه های پی در پی کلافه شدم.
به سختی و با صدای فوق العاده لب زدم: اون.. اون ابو بده!

به جلو خم شد و از زیر صندلی شاگرد بطری ابو بالا آورد،
درشو باز کرد و دستم داد!

لبه ی بطری رو روی لبم گذاشتم و با بلند کردم سرم چشمم از شیشه جلو به آسمون
روشن افتاد و بطری مثل برق گرفته ها از دستم رها شد.
جیغ خفه ای کشیدم و کامران فقط محکم به پیشونیش کوبید:

کامران: خب عزیز من رودروایسی نکن پاشو برو وسط خیابون
خودتو بکش دیگه، بیشور الان میجایی!

اروم و هول شده زمزمه کردم: دیرم شده کامران، منو
ببر شرکت. ساعت چنده؟

●R:

#نجوای_ارام

#پارت_هشتادویک

پوکر، عصبی و بدخلق، محکم با کف دستاش به صورتش کشید و خواست تا غر غر کردنش شروع کنه که توپیدم:
هیچی نگو ها کامران، به هیچ وجه اعصاب ندارم، حالمم خوبه، کارمم واجبه. منو برسون شرکت!

نگاه تند و بدی بهم انداخت و بدن هیچ حرفی راه افتاد و من؟

من دل و تو دلم نبود از این قراری که پیشه رو داشتم!

نمیدونستم باید عادی باشم؟ باید عصبی یا دلخور باشم؟ باید حق به جانب باشم یا ساکت و اروم؟
نمیدونستم چه رفتاری مقابل آدمی که دوستش داشتم و از نسبتش میترسیدم بهتره؟

از طرف دیگه هم نگرانی به دلم چنگ انداخته بود و ولم نمیکرد! آخه این ماجراها
چه ربطی به

بابا داشت که نیهاد پاشو وسط کشیده بود و اسمشو آورده بود؟

یعنی بازم حقیقت هایی بود که من ازشون سر در نمیاوردم؟ یا نکنه نیهاد
از پیشنهادی که داده بود پشیمون شده و حالا میخواد غیر
مستقیم زیر همه چیز بزنه؟

خسته از این همه فکر و خیال و با سرفه های پی در پی سعی کردم لباس
و شال خیسم و یکم بچلونم تا از خیسش کم بشه، بدجوری لرز توی تنم نشونده بود!

کامران: اگر میخوای بریم خونه لباساتو عوض کن بعد برو؟

تند جواب دادم: نه نه! فقط برو شرکت کامران من دارم جون میدم.

متعجب از آینه ماشین بهم نگاهی انداخت و من بخاطر صوتی بزرگی
که داده بودم سرخ شدم: چرا؟ ببینم، ی چیزی شده که
تو به من نمیگی مگه نه ارام؟.....

●♡●♡●♡●

#جوابی_ارام

#پارت_هشتادودو

در جوابش فقط سکوت کردم و به بیرون خیره شدم و چقدر خوب بود
که کامران حالمو درک میکرد و باهام راه میومد!

تا شرکت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، دستمو به دستگیره
ی ماشین گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: نگران نباش!
لبخند پهن و گرمی زد: یادت نره مشکلاتتو تنهایی حل نکن، هروقت اذیت شدی، بین من و خودت تقسیمشون کن...

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد: برو، هروقت دیدی حالت بهتر نشده
یا بدتر شده زنگ بزن پیام دنبالت.

بی حرف از ماشین پیاده شدم و کامران به سرعت دور شد...

با قدم های آهسته و بی جون وارد شرکت شدم، نمیخواستم نیهاد
یا پیمان منو با این چهره ی آشفته ببینن ولی فعلا چاره ای نداشتم!

همون خانومی که جلوی سالن می‌شست با بهت بلند شد:

هی دختر جون، چرا چهار روزه سرکارت نمیای؟

اصلا میدونستی اخراج شدی؟ آقای حصاری منشی جدید استخدام کردن .

بی توجه به فضولی هاش لب زدم: نیهاد کجاست؟

متعجب و برزخی خواست لب باز کنه که پیمان از آسانسور خارج شد:

پیمان: چخبره خانوما؟ ساعت کار هستش آلا ن نباید سر و صدای اضافی ایجاد کنید!

میدونستم اگر امروز به شرکتشون پیام احتمال روبه رو شدن

با این ادم زیاده ولی انتظار نداشتم قبل از نیهاد باهاش روبه رو بشم

●♡●♡●♡●

##نحوای_ارام

##پارت_هشتادوسه

با حالت سوالی، طوری که انگار داشت می‌پرسید اینجا چیکار میکنی بهم خیره شده بود...

منم حق به جانب لب زدم:

_ پسر عموتون گفته بود پیام اینجا مثل اینکه... مثل اینکه...

نیهاد: سلام، بیا بیرون!

سمت در سالن چرخیدم و به سر باند پیچی شده و دست گچ

گرفتاش خیره شدم اما با صداش بالا پریدم و حواسم جمع شد:

بیا دیگه!

پیمان: نیهاد تو الان نمیتونی جایی بری ها؟ همین الانشم دیر

رسیدی چه برسه اینکه بخوای باز بری!

با کمال ناباوری دیدم که چهرشو به نشونه ی برو بابا جمع کرد و
عصبی با دست سالمش به من اشاره کرد تا زودتر همراهش بشم.

چرخیدم نگاهی به چهره ی حرصی و پر تحدید پیمان انداختم و
بی توجه بهش از شرکت بیرون زدم، دنبال نیهاد راه افتادم: کجا میری؟

نیهاد: میریم ی جا که بتونیم حرف بزنیم.

_ پس چرا گفتی بیام شرکت؟

حتی مستقیم نگاهم نمیکرد، اخه چرا باید اد همین ی آدم کسی
از آب در میمود که خواهرم، یکی از عزیزان نزدیکشون و ...

نیهاد: منکه نباید همه چیز و به تو توضیح بدم!

با چند نفس عمیق خودمو قانع کردم و سعی کردم کنترلم و از
دست ندم و چیزی نگم که توی سکوت سوار ماشین شدیم و نیهاد جلوی اولین رستورانی که دیدم روی ترمز زد!

نیهاد: پیاده شو.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هشتادوچهار

بازم بدون هیچ حرفی پشتش راه افتادم و وارد رستوران شیک
و با کلاس و البته خلوتی که نیهاد درشو باز کرد شدیم.

اگر تا الان در مقابل امر و نهی هاش، بشین و پاشو و بیا و ... ساکت و مطیع بودم فقط و فقط بخاطر بابا بود!
وگرنه من آدمی نبودم که یکی بخواد باهام مثل این یک هفته ی نیهاد برخورد کنه و بعدشم من،
مثل این
بدبخت ها دنبالش راه بیوفتم، اگر بابا نبود، اگر ذهن درگیرم نبود، امکان نداشت تحمل کنم!

پشت ی میز دو نفره چوبی نشستیم و نیهاد منوی روی میز و توی دستش گرفت:
__ من اول صبحی غذا نمیخورم!

سرشو بلند نکرد: منم نخواستم برای تو چیزی سفارش بدم، تو
اگر گشتنت باشه خودت ی چیزی میگیری.

متاسفانه رگ عصبیم بدجوری گرفت و اومدم هرچی توی دهنم
هست و بهش بگم که صدای گارسون به گوشم خورد: چی میل دارید؟

نیهاد خونسرد منو رو بست و همونجور که به گارسون خیره بود، سمت من هولش داد:

نیهاد: من فقط ی املت،

تک خنده ای کرد و ادامه داد: مثل اینکه مخصوص هم هست، من فقط همینو میخوام.

• و ؟

__ ی لیوان آب!

با رفتن یارو به چهره ی زخمیش نگاهی انداختم و ته دلم لرزید ولی خیلی زود به خودم اومدم: شروع کن، من زیاد وقت ندارم.

به گوشه ی میز خیره شد و ارنجشو روی میز گذاشت، با دست اشاره کرد: کولتو بده!

_ چی؟

نیهاد: کیف کولتو بده من!

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_هشتادوپنج

اخم پهن و غلیظی روی پیشونیم نشوندم و کوله ی روی پامو سفت چسبیدم،

اروم اما برزخی پچ زدم:

چیکار به وسایلی من داری؟

توی اون محیط خلوت و ساکت، بدون اینکه تغییری توی حالتش ایجاد کنه تقریباً داد زد....

نیهاد:

بدش من آرام!

دوباره به سرفه افتادم، اواخر پاییز بود و هوا به قدری سرد میشد که هنوز لباس هام کامل خشک نشده بود.

از خجالت سرخ شدم و زیر

چشمی به اطراف نگاهی انداختم و عصبی کیفم و روی میز پرت کردم...

نیهاد هم مثل کسایی که چیزی رو گم کردن، کلافه زیپ کوله رو کشید،

سر و تهش کرد و تمام محتوای داخلش، موبایل و لباس و روی میز ریخت.

چرا رفتاراش تا این حد، انقدر نا آشنا و نا اروم بود؟

با حرص به جلو خم شدم و توپیدم: داری چیکار میکنی؟ ما بیرونیم میفهمی؟

خواستم کیفم و از روی میز بردارم و وسایلمو جمع کنم که کوله رو

با آرامش نا اروم و حالت خاصی از دستم کشید و
زیپ ها و جیب هاشو دونه دونه گشت و این دفعه عصبی کیفم و توی بغلم پرت کرد.

با دست های سردم سعی کردم همونطور که باهاش چشم تو چشم
نمیشدم، بغض کرده وسایلمو جمع کنم که صدای پر تعنه اش توی گوشم پیچید:
نیهاد: حداقل میزاشتی ی هفته کامل بگذره. ببینم؟
تو که یکی دیگه رو زیر سرت داشتی، تو که با نبود یکی انقدر راحت
کنار میومدی چرا همون شب که اون کوفتی رو دستت دادم چیزی نگفتی؟.....

●♥●♥●♥●

#نجوای_ارام
#پارت_هشتادوشش

گیج و گنگ بهش چشم دوختم که سرشو پایین انداخت و با
ناراحتی ادامه داد:
درسته که سر جمع یک ماه هم کمتره که همو میشناسیم، اما تو فهمیدی که دوست دارم، نفهمیدی؟

تو جوری وانمود کردی که من متوجه شدم... متوجه شدم تو هم توی دلت ی
خبرایی هست اما... اما چجوری تونستی با فقط ی هفته بی خبری دست یکی دیگه رو بگیری و راه بیوفتی!

اروم سمتم خم شد و با ناراحتی زیادی پچ زد: تو حتی حلقه ای که بهت
داده بودم و نابود کردی، جلوی چشم های خودم رفتی توی بغلشو باهاش هم قدم شدی ارام ...

نا خواسته ی تار ابروم بالا پرید و پوزخند ریزی گوشه ی لبم جا خشک کرد و دیگه از بغض خبری نبود!
پس از دیدن من و کامران کنار هم چیز دیگه ای برداشت کرده بود و نمیدونم... نمیدونم چی باعث می شد که حقیقت
و واضح برایش توضیح ندم و دلم بخواد که توی نگرانی رهانش کنم.

درست مثل کاری که خودش کرد...!

هنوز جوابی نداده بودم که سفارش هارو آوردن و روی میز قرار دادن...
دستی به صورت اشفتش کشید و تشکری کرد و دوباره به من، منتظر جواب چشم دوخت.

خیلی بد موقع سر رسیده بودن و من بازم بخاطر اشفته بازاری که
روی میز راه انداخته بود خجالت کشیدم.

_من... من برای این چیزا تا اینجا نیومدم، فکر میکردم کار مهم تری داری.

سری تکنون داد: دارم، اما برای زمانیه که جواب سوالمو بگیرم، ببینم اصلا ارزش مطرح کردنو داره یا نه؟.....

●♡●♡●♡●

#جوابی_ارام

#پارت_هشتادوهفت

نیهاد: من... من به دور از تمام اتفاقات افتاده و نیوفتاده، اتفاقاتی که ما ازشون باخبریم و از خیلایش بی خبر،
عاشقت شدم ارام!
اما تو؟ تو داشتی چیکار میکردی؟

با استرسی که یک باره به جونم تزریق شده بود، آب دهنم و قورت
دادم و خیلی اروم حلقشو از توی جیبم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم که نگاه جا خورده اش به حلقه قفل شد...

_در مورد... در مورد دیشب اشتباه میکنی اما درمورد علاقه...!
من نمیتونم کنار کسی زندگی کنم که خانوادش همیشه به چشم ی مجرم و با چشم نفرت بهم نگاه میکنن.

من نمیتونم بخاطر علاقه ام، از خودم و خانوادم بگذرم نیهاد!
نمیدونم... نمیدونم هم توی این یک هفته ای که غیب شدی چیکار میکردی و دنبال چی میگشتی ولی بهتره، بهتره

همونطور که ی هفته جوری رفتار کردی که انگار هرگز نبودی، بازم رفتار کنی.

حس میکردم بغضی که ته صدایش موج میزد رو:

من فقط جا خورده بودم، فکر نمیکردم دختری که اتفاقی باهات

آشنا شدم همونی باشه که... فقط نیاز داشتم که به خودم

پیام و بابتش میتونم ازت معذرت خواهی کنم ارام...

بعدشم، اگر ماجرای آوا و آتوسا نبود، ما باز هم با مشکلات زیادی رو به رو بودیم...

اما حالا که دارم میگم دوست دارم، یعنی میتونیم... میتونیم

کنار هم حلشون کنیم و از این همه مانع عبور کنیم فقط اگر تو هم به اندازه ی من مصمم باشی.

دلشوره ی عجیبی به دلم تزریق شد، دلم گواهی بدی میداد که این

مشکلات همون چیزایی هستن که به بابا مربوط میشه...

زیر لب با صدای لرزون زمزمه کردم: من فقط از اتفاقاتی که بین پیمان و

آوا و آتوسا افتاده خبر دارم، تروخدا... تروخدا اگر چیزی میدونی، اگر چیزی شده بگو.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هشتادوهشت

نیهاد:

صندلی میز ناهارخوری دوازده نفره ی بزرگ وسط سالن و عقب

کشیدم و کنار نور جا گرفتم و به میز مجلل رو به رو خیره شدم...

اصلا از اینکه همین امشب عمو اینا برای شام به خونمون اومده بودن

راضی نبودم و حوصله ی هیچکدوم از حرف های تکراریشونو نداشتم، مخصوصا که پیمان هم رابه راه برام

چشم و ابرو میومد و تحدید میکرد!

با صدای بلند بابا همه دست بکار شدن.

نورا: بشقاب تو بده به من نیهاد. از کدوم میخوای؟

با دست سالم کمی از سالاد اندونزی روی میز تو بشقابم ریختم
و زیر لب از نورا بابت پیشنهادش تشکری کردم.

صدای عمو تو گوشم پیچید:

پدرام: بابت تصادف از پیمان شنیده بودم، باید بیشتر مراقب خودت باشی پسر!

سرمو بلند کردم، به عمو که اون سر میز نشسته بود لبخند
خشکی زدم و دوباره به بشقابم خیره شدم، طوری که دیگه حتی صدا ی
حرف زدن بابا و عمو و پیمان رو هم نشنیدم که...

پیمان: به نظرم همه چیز تقصیر این دختره است، وگرنه نیهاد هیچ وقت انقدر هواس پرت نبوده، مگه نه نیهاد؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_هشتادونه

بچه های نیما باهم زیر خنده زدن و نورا به سرفه افتاد، منم...منم جوری
سرمو بلند کردم و به پیمان زل زدم که خورد شدن مهره های
گردنم و تمام و کمال حس کردم، ولی کم نیاورد و ادامه داد... آخ که چقدر از این جمع شدن کنار هم خانوادگی متنفر بودم!

مامان بین خود شیرینی هاش پرید:

ژاله: کی رو میگی پیمان جان؟ دختری در کار نیست که.

پیمان: چرا نباشه زنمو؟ دختره سر و شکل داره اما میدونید که پسر شما

هم پتروس فداکاره، دختره بدبخت بیچاره و پسر شما غریق نجاته!

همه ساکت شدن، چشم های مامان برقی زد اما تا خواستم حرفی بزنم صدای بابا بلند شد:

پیمان چی میگه نیهاد؟

پیمان: انچنان هم غریبه نیست عمو جان، آرام رادان، اگر یادتون باشه خواهر آوا رادانه!

صدای هین بلند نورا که بلند شد بشقابمو جلو هول دادم و فوق العاده عصبی از روی صندلی بلند شدم:

_ بهتره دهنتمو ببندی و خفه شی پیمان، اگر میخوای سالم از این خونه بیرون بری، بهتره که این کارو انجام بدی.

پیمان نیش خند پهنی گوشه ی لبش نشوند و منم خواستم هرچی سریع تر از اون جمع خفقان آور دور بشم که صدای داد بلند عمو باعث شد سرجام میخکوب بشم.

●♡●♡●♡●

#نچوای_ارام

#پارت_نود

هیچ کس توی حالت عادی نبود، نیما بابا مامان عمو و زن عمو، نورا و سیامک،

هرکس به نحوی متعجب و پریشون شده بود!

پدرام: چه غلطی کردی نیهاد؟

همونطور که پشتم بهشون بود، پلک هامو بستم و قطره های اشک پهن و

دردآور ارام توی رستوران و جلوی چشم هام اوردم و مصمم

تر از قبل چرخیدم اروم و محکم لب زدم:

دنبال علاقم رفتم! دنبال عشقم!

جوری کلمه ی آخر و به زیون اوردم که بابا برزخی لب باز کرد:
حتی با وجود اینکه...

سرمو سمتش چرخوندم و حرفشو قطع کردم: حتی با وجود اینکه
فهمیدم کیه و از کدوم خانوادس!

نیما کلافه دستی به پیشونیش کشید و زن عمو زیر گریه زد ولی من
بیشتر طاقت نیاوردم و سما اتاقم پا تند کردم.

مثل اینکه جنگ شروع شده بود!

منکه بالاخره باید حقیقت و به خانوادم میگفتم، اما میخوام
این کارو توی موقعیت بهتر، با لحنی بهتر و تاثیر گذار تر انجام بدم ولی
پیمان چیکار کرد؟

با جنگ و نفرت شروع کرد و آتیش قتل و خون خواهی
رو مستقیما توی صورتم پرت کرد.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی با صدای در و داخل شدن مامان با سردرد
از روی تخت بلند شدم و با تعجب بهش زل زدم:
فکر کردم وقتی در زدی، منتظر میمونی تا آماده بشم برای وارد شدن!

مامان شونه ای بالا انداخت و درست کنارم روی تخت نشست: عموت اینا
رفتن، زن عموت تا همین لحظه ی آخر داشت مثل ابر بهار اشک می ریخت.

دستهامو پشتم روی تخت ستون و گردنم و آویزون کردم: خب
که چی؟ میگی چیکار کنم؟

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

ارام:

چشم های خسته و خیس و اروم روی هم گذاشتم و سرمو به شیشه نم دار اتوبوس تکیه دادم...
هوا نم بارون زده بود، چراغ های رنگارنگ توی خیابون و بخار و سرما... این از پشت شیشه اتوبوس منظره ی
بی نظری رو تشکیل داده بود، مخصوصا وقتی که برای بار هزارم اون شب
چشمه ی اشکم جوشید و روی گونم سرازیر شد!

همیشه با خیال ی زندگی بی حاشیه و اروم جلو میرفتم، ی خانواده پنج نفره، ی پدر بنا و ی مادر خانه دار...
اما گویا همه چی به همین سادگی و ارومی نبوده!
گویا این من بودم که توی دنیای خودم غرق شده بودم و از همه جا بی خبر، خیال پردازی میکردم.

اما.... اما چطور ممکن بود؟ بابای من که ی مرد آبرودار و متشخصی بود، چطور ممکن بود که همچین کاری کرده باشه؟
اصلا مگه شدنی بود؟ مگه میشد ؟ ...
سعی کردم جلوی حق هقم و بگیرم، حرف های نیهاد توی
رستوران، توی سرم زنگ میخورد....

.....

نیهاد: تو از آوا و پیمان چی میدونی ارام؟

_ وقتی ازش خواستم همه ی واقعیت و بهم بگه اینجوری شروع کرد
که با آتوسا توی دانشگاه همکلاس بوده!

توی یکی از همین روزا که میرفتم کلاس و میومدن، آوا و پیمان همو
میبینن و از هم خوششون میاد ولی آتوسا مخالفت میکنه چون آوا... چون آوا سطح خانوادگیش
پایین تر از پیمان بوده!

مثل اینکه... مثل اینکه چند ماهی به همین منوال میگذره تا مخالفت
های آتوسا و پدر و مادرش روز به روز بیشتر میشه، تاجایی

که پیمان تصمیم میگیره برای محافظت و نگه داشتن ارام بهش ی پیشنهاد بده!

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_نودودو

نیهاد نفسش حبس شد و من ادامه دادم:

پیمان... پیمان از آوا خواسته

بود که چیزی درموردش به ما نگه و ی شب، خیلی یهویی

و بی خبر همراهش بره، به خاطر همین بود که ما هیچ خبری از جا و مکان آوا نداشتیم، ما... ما حتی نمیدونستیم پای کسی به زندگیش باز شده!

بغض کرده زمزمه کردم: روزی که... روزی که بعد از دیدن پیمان رفتم پیش آوا و ازش خواستم همه چیز و

تعریف کنه گفت که پیمان به خانوادش گفته بوده همه چیز تموم شده...

گفته بوده دیگه دختری درکار نیست، در صورتی که تو ی خونه ی قدیمی تو ی خارج از شهر آوا رو نگه میداشته!

بغضم ترکید و نیهاد کلافه شد...

_ ولی آوا خسته میشه از تنهایی چون پیمان خیلی دیر به دیر بهش

سرمیزده و اون دلتنگ ما و دانشگاهش شده بوده، بخاطر همین ی روز تصمیم میگیره برگرده دانشگاه و

به یکی از دوستاش بگه تا مارو از سلامتش با خبر کنه...!

با حق حق ادامه دادم: آتوسا اون روز آوا رو تو ی دانشگاه میبینه...

چون هنوز به برادرش شک داشته آوا رو دنبال میکنه و میرسه

به همون خونه ی قدیمی.

نیهاد دستشو بالا گرفت و با حالی خراب زمزمه کرد:

میدونم ارام، بقیش میدونم.

.....

با صدای آقایی پلک های خیسم و باز کردم:

اتوبوس بیشتر از این

نمیره دخترم، باید پیاده شی.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_نودسه

تند تند با آستین بارونیم صورتم و پاک کردم و به خودم اومدم، کرایه رو حساب کردم و از اتوبوس بیرون زدم!

ساعت نزدیکای هشت بود و من سمت خونه ی خاله پا تند کردم.

دوباره ذهنم سمت صبح و رستوران پر کشید:

نیهاد: میدونم ارام، من بقیش و میدونم ولی اگر آرومت میکنه بگو.

با حق حق ادامه ی حرفم و زدم: قبل... از اینکه آتوسا بخواد برای وارد شدن به خونه اقدامی کنه پیمان...پیمان بعد از یک

هفته سر میرسه و اون روز با آوا حسابی دعواشون میشه!

اوا هرچقدر ازش میخواد تا ی توضیح منطقی برای این حرکات بده و بگه

تا کی میخواد رابطشون و از خانواده ها مخفی نگه داره، اون هیچ جوابی نمیده و دعوا تا کتک کاری کش

پیدا میکنه اما ما بین همین درگیریا آتوسا زنگ

خونه رو به صدا در میاره.

نیهاد توی سکوت به حلقه ی روی میز خیره بود و من زار زدم:

نیهاد... نیهاد آوا بی گناه بوده، این پیمان بوده که با خواهرش درگیر میشه، این آتوسا بوده که با دیدن صورت زخمی اوا

و لباسای پاره ی پیمان تصمیم میگیره آوا رو با خودش ببره ولی پسر عموت نمیزاره!

صورت‌مو با دست های سردم پوشوندم و بیشتر زار زدم: پیمان در خونه رو باز
میکنه، اتوسارو بیرون هول میده ولی...ولی انقدر شدت
ضربه زیاد بوده که سر آتوسا به سیمان های جلوی در میخوره و اون بیهوش میشه...
نیهاد با صورت سرخ شده پرسید: پدر و مادرت چی؟ اونا از وجود پیمان خبر داشتن؟

نالیدم: ن...نه، یعنی... یعنی تا اونجایی که من میدونم نه! اگر می‌دونستن،
قطعا نمیتونستن مانع آوا بشن، اون...اون اخلاقش عوض
شده بود نیهاد!
آوا بعد از پیمان، دیگه اون دختر قبل نبود

نیهاد: خبر داشتن! مادرت نه اما پدرت... پدرت خبر داشت!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_نودوچهار

خیالات و کنار گذاشتن دوباره و محکم به در کوبیدم و با صدای بلند صدا زدم: خاااااا! خاله مریم؟

صدای خاله از توی حیاط به گوشم خورد: اومدم عزیزم، اومدم ارام جان!

خاله با دختر توی بغلش در و باز کرد و لبخند زد: ببخشید فدات شم، این زنگ خونه خراب شده هرچقدرم به رضا
میگم درستش کنه هی الان و ی دقیقه دیگه میکنه!

لبخند خسته ای به روش زدم و اروم روی دخترشو بوسیدم
که صدای شیدا توی سرم پیچید و خودش بدو بدو وارد حیاط شد، نگران رو به خاله پرسیدم:

مامان هنوز اینجاست؟

مریم: نه عزیزم بیا بریم داخل سرده، مثل اینکه اوا
حالش زیاد خوب نبود منم ازممانت خواستم بزاره شیدا بمونه،
طفلی گناه داره هی توی جیغ و دعوا باشه، حداقل
اینجا بود براش بهتره!

از این همه دلسوزی خاله تشکری کردم، خم شدم و شیدا رو توی آغوشم بلند کردم:
دستای کوچولوش
و کنار لب خودش و روی گوش من گذاشت و اروم پیچ زد: آجی منو میلی بیرون؟
خولاکی بخولیم؟

از درون اه از نهادم بلند شد ولی اروم خندیدم و لای موهاش دست کشیدم...

_ منم بدم نمیداد با آجی خوشگلم برم بیرون، بدو ببینم میتونی زود آماده بشی یا نه؟

شیدارو با خنده زمین گذاشتم و به رفتنش خیره شدم: ی چیز گرم بپوش!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_نودوپنج

هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که صدای خاله رو از توی خونه
شنیدم، سمت در رفتم و سرمو داخل کردم: جانم؟

مریم: شیدارو کجا میخوای ببری خاله؟

_ هیچی، یکم بریم بیرون زود برمیداریم!

خاله با شیدا ی حاضر و آماده بیرون زد که دلم رفت براش، مثل جوجه
ها توی کاپشن و کلاه شالگردن زرشکیش فرو رفته بود.

مریم: باشه عزیزم، فقط زود برگرد که بچه سرماخورده!

بعد از خداحافظی با خاله دست شیدا رو گرفتم و دوباره از خونه بیرون
زدم، ای خدا حالا با این بی پولی کجا میرفتم که دل این بچه باز بشه؟

شیدا: بلیم پالک!

متعجب نگاهش کردم: چی؟ پالک چیه؟

با حرص ی دونه توی سرش کوبید، این بچه هم از الان اعصاب نداشت!

شیدا: پالک

دیگه، یعنی تاحالا نلفتی؟ تاب داله، سلسله داله بهش میگن پالک.

هوف، با حرص خندیدم.

_ شیدا؟ بگو ر.

شیدا: ل

_ ر

شیدا: ل ل ل ل !

با صدای بلند زیر خنده زدم و با ی حرکت توی بغلم بلندش کردم
و سمت پارک نزدیک خونه ی خاله اینا راه افتادم.

دو ساعتی بود که داشتم با شیدا از این سر پارک تا اون سر پارک میدویدم، از روی سرسره سرش میدادم و
میگرفتمش، محکم تابش میدادم و صدای خنده هاش توی گوشم می پیچید!

وقتی هم که نمیخواست تاب بخوره کل پارک و باهاش دنبال بازی می‌کردم و با لذت به صدای خنده های شیرینش گوش میدادم.

با نفس نفس و ایساد و گوشه ی بارونیم و توی دستش گرفت

●♡•♡•♡●

#نجوای_ارام

#پارت_نودوشش

شیدا: بادکنک میخوام!

_ کو؟ کجاست؟

با انگشت اشاره به آقایی که اون طرف پارک بادکنک های رنگی رو کنارش گذاشته بود و میفروخت اشاره کرد و جواب داد: میخلی؟

چون مطمئن بودم بارونیم توی دستشه، دستشو نگرفتم و سمت آقاهه راه افتادم که موبایلم زنگ خورد، دست توی جیبم کردم و موبایل بیرون آوردم ولی با دیدن شماره ی ماهک خانوم اه از نهادم بلند شد!

با قطع کردن تماس نگاه پوکر م به شیدا کشیده شد که جلوتر از من، به بادکنک های رنگی دست مرده خیره بود. جلو رفتم.

_ آقا ی قرمزشو میدین؟

● بفرمایید دخترم.

بادکنک و دست شیدایی که ذوق توی چشم هاش واضح بود دادم و پولشو حساب کردم.

شیدا: الام؟ بغلم کن.

شیدارو روی شونم گرفتم که غر زد: اینجولی نه، دلست بغلم کن.

با این حرفش متوجه شدم که خوابش میاد، مثل نوزادا توی بغلم

گرفتمش و بادکنکش و بین انگشت هام نگه داشتم، سمت خونه حرکت کردیم که به ثانیه نکشیده چشم های شیدا گرم شد و به خواب رفت.

از توی ذهنم میگذشت... چه الکی کارم و از دست دادم بخاطر شرکت

نیهاد و چی شد؟ از اون جا هم بیرون زدم و حالا باید دنبال

کار از صبح تا شب توی خیابون بدو بدو میکردم بگذریم که چقدر پول لازم داشتم از اجاره خونه گرفته تا یکم خرید برای آوا و مامان و این چه

بلاهایی بود که داشت همینجوری روی سرمون میبارید؟

توی افکارم غرق بودم که دوباره موبایلم زنگ خورد، به سختی

همونجوری که قدم برمیداشتم تماس و با نیهاد برقرار کردم و موبایل و نزدیک گوشم بردم:

الو؟ بله؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_نودهفت

نیهاد: ارام بیرونی؟ کجا میتونم ببینمت؟

نگاهی به چهره ی

غرق خوی شیدا انداختم و جواب دادم: بیرونم نیهاد، چیکار داری؟

توپید:

دقیقا کجایی؟ دقیق بگو!

کلافه وایسادم، به اطراف نگاهی انداختم: الان توی کوچه ی پشت

خونه ی خالم، زمین خیس، هوا سرده و مغازه ها یکی درمیون بازن!

اروم خندید و زمزمه کرد: باشه، همونجا وایسا دارم میرسم بهت.

ناباور شروع کردم به راه رفتن، این از کجا میدونست خونه ی خاله ی من اینجاست؟ یهو یاد صوتی که قبلا داده بودم افتادم:

نه، کجا میای بابا؟ من خواهرم همراهه، خالم نگران میشه نمیتونم جایی بیام.

نیهاد: خوشمنمیداد انقدر نه میاری ها، مسئله جدیه ارام وگر نه

خودمم میدونم نباید این وقت شب جایی بریم. لطفا به خالت اطلاع بده.

منم اصلا از اینکه هر دفعه به بهونه ی مسئله جدی میومد سراغم

خوشم نمیومد ولی کلافه باشه ای گفتم و تا سر خیابون قدم زدم که چند

دقیقه بعد با ماشین مشکی کثیفش جلوی پام ترمز زد و شیشه ی ماشین پایین اومد:

نیهاد: بچه رو بزار عقب!

پشت چشمی نازک کردم و بی توجه بهش در جلو رو باز کردم و نشستم،

شیدا هم پلک هاش لرزید ولی خیلی زود دوباره خوابش عمیق شد.

نیهاد: اسمش شیداس مگه نه؟ چقدرم که نازه!

به چهره غرق خوابش

دوباره خیره شدم و لب زدم: و شیطان... میری ی دقیقه دم خونه من شیدارو به خالم بدم؟

دیگه برام مهم نبود چه فکری راجب خونه و خانوادم میکنه!

نیهاد دستشو روی فرمون گذاشت و صاف نشست، چند ثانیه ای مکث کرد و با تردید زمزمه کرد: میخوایم ی جایی

بریم ارام، منظور از ی جایی که خونه ماست، باید الان بریم اونجا.....



#نجوای_ارام

#پارت_نودوهشت

بی توجه به شیدا که توی بغلم خواب بود جیغ کشیدم: نهههه. چی میگی نیهاد؟ دیوونه شدی؟ منو میخوای کجا ببری؟
تو اصلا میفهمی میخوای چیکار کنی؟ میفهمی نیهاد؟

هول شده دستشو جلوی بینیش گرفت و زمزمه کرد: هیس

ساکت باش، بچه بیدار شد.

با حرص شیدا که تقریباً بیدار شده بود و نق نق میکرد و توی بغلم جابه جا کردم و دستمو به دستگیره ی
در گرفتم که دست های داغ و محکم نیهاد روی بازوم نشست.

برزخی بهش خیره شدم:

چرا انقدر زود تصمیم میگیری؟ فقط نیم ساعت ارام، مامانم

میخواد تورو ببینه اونم زیاد طول نمیکشه، قول میدم فقط نیم ساعت.

بغض بدی توی گلویم نشست...

_منو ببین؟ من فیلم سینمایی ام که مامانت میخواد منو ببینه؟

ی قطره اشکم چکید: فکرشم نکن که من پیام بشینم و دیگران تحقیرم

کنن، حتی فکرشو هم نکن نیهاد!

نیهاد اروم تر از قبل جوری که حس میکردم داره خرم میکنه به

حرف اومد: نه عزیزم، من قول میدم که هیچ اتفاقی نیوفته، ارام، مامانم تنها

شخصیه که اگر اوکی باشه میتونه کمکمون کنه! یکم راه بیا فقط یکم.

زیر لب زمزمه کردم: قبول، ولی... ولی اگر کوچک ترین مشکلی پیش بیاد دیگه رنگ منو هم نمیبینی!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_نودونه

اپارتمانشون بی شباهت به برج نبود، هالوژن های بنفش و آبی نمای بیرونی
سالن و بیش از حد زیبا کرده بودن و قبل از ورودی ساختمان ی حیاط خیلی کوچیک با چراغ های
زرد و سفید و گل های رز قرمز فضای خوشگلی رو تشکیل داده بودن و من غرق اونهمه زیبایی بودم
که با نیهاد وارد ساختمان شدیم.

توی سالن ساختمان، لاوی بزرگی با میلمان کرم قوه ای سلطنتی شیکی
چیده شده بود و میز نگهبانیشون فقط اندازه ی خونه ی ما بود، نیهاد جلوی در آسانسور وایساد و من زیر لب غر زدم:

نگا کن کاراتو؟ یازده شب منو با این بچه کشوندی کجا؟

مامانت نمیتونست فردا حرفاشو بزنه خب؟

نیهاد کلافه دستی بین موهاش کشید و در آسانسور و باز کرد:

تروخدا غر نزن ارام، خواهش میکنم.

دوباره پشت چشمی نازک کردم و زودتر وارد آسانسور شدم که شیدا

خواب الو تکونی خورد و بیدار شد، منم با دیدن

چشم های بازش دنیا روی سرم اوار شد.

نیهاد هم با دیدن چشم های بازش خواست اونو از بغلم بگیره که شیدا

بغض کرده سفت گردنم و چسبید و سرشو توی سینم فرو کرد، منم با کمری که در حال خورد شدن

بود با اشاره به نیهاد بهش فهموندم که کاری شیدا نداشته باشه.

با باز شدن در آسانسور و بعد انداختن کلید توی در توسط نیهاد وارد

خونه ی خوشگلشون شدیم و من چند دقیقه نگاهم سر تا

سر خونه رو دید میزد.

فکر میکردم معمولی تر از این حرفا باشن!

بیشتر دیوار ها اینه کاری شده بودن و کل خونه تم قهوه ای روشن و

سوخته داشت، ی طرف که تلوزیون بزرگ منهنی قرار داشت مبلمان راحتی و قهوه ای سوخته بود و

ی طرف دیگه هم برای پذیرایی میهمان مبلمان سلطنتی که اون هم قهوه ای کمرنگ بود قرار داشت.

پرده های شیک کرمی و گوشواره های طلاییش نمای زیبایی به

خونه داد بود و در کل هرچیزی به بهترین شکل ممکن سر جای خودش چیده شده بود، به جز طبقه ی دوم

که در دسترس دید من نبود.

ژاله: سلام!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صد

نگاهم سمت خانوم مسنی که بالای پله ها ایستاده بود کشیده شد

که نیهاد اروم زمزمه کرد: میخوای شیدارو بده من ببرم توی اتاق راحت بخوابه.

متقابلا اروم لب زدم: نه، یهو بیدار میشه نمیخوام به گریه بیوفته!

ژاله: بیا دخترم، بیا بشین.

روی یکی از مبل های دونفره ی سلطنتی نشست و به کنارش اشاره کرد.

زیر لب سلامی دادم و کنارش رفتم، خواستم بشینم که رو به نیهاد کرد: این دختره کوچولو رو ببر تو اتاق نیهاد

ما هروقت حرفامون تموم شد صدات میزنم.

نیهاد: اما مامان...

ژاله: گفتم برو.

نیهاد باشه ای گفت و منم ناچار شیدارو بغلش دادم و از رفتنش دلشوره
ی بدی گرفتم که مادرش دوباره لبخندی زد و گفت: بشین، راحت باش.

نشستم و اون با چشم های کنکاش گرش بهم زل زده بود...

ژاله: خواهرت بود مگه نه؟

_بله...بله خواهرم.

نفس عمیقی کشید و ابرویی بالا انداخت: زیباست.

_ممنونم!

سرم پایین افتاد و اون چشمهای مرموزش ریز شدن و منو زیر ذره
بین گرفتن: میدونی من از کی فهمیدم که تو وارد زندگی پسرم شدی؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم که بلافاصله لب زد؛ اگر جوابمو با کلمات بدی بهتره!

ببخشیدی گفتم و زمزمه کردم نه.

ژاله: سه ساعت هم نشده، ولی خواستم بیایی اینجا تا ببینمت! فکر هم

نکنم مدت زیادی باشه که نیهاد و شناسی و با هم ارتباط داشته باشین! آخه اون خیلی تازه از خارج برگشته.

با اینکه جا خوردم ولی سعی کردم چهارم و حفظ کنم و اون ادامه داد: میدونی رشته ی تحصیلیش چیه؟

این مچ گیری بود، نبود؟

●R:

#نحوای_ارام

#پارت_صدویک

__ ن..نه من سوالی در این مورد ازش نکردم!

تک خنده ای کرد و با آرامش از روی مبل بلند شد: قهوه یا چای عزیزم؟

اول خواستم بگم میل ندارم ولی نتونستم از قهوه بگذرم.

ژاله: تلخ یا...؟

__ تلخ، ممنونم!

از اینکه خودش بلند شد و برای آوردن قهوه اقدام کرد بازم جا خوردم...

با این همه دم و دستگاه یقین داشتم کسی هم وجود داره

که براشون کار کنه اما در کمال ناباوری، مثل اینکه کسی نبود!

چند دقیقه ای و با ذهن درگیر به پله هایی خیره بودم که نیهاد

ازشون بالا رفته بود تا اینکه با صدای خانومه از جا پریدم:

نوش جاننت عزیزم!

به سینی قهوه و استکان های خوشگل و با مزه نگاهی انداختم و با لبخند تشکر کردم.

مادر نیهاد استکان قهوه ای که برای خودش بود و بلند کرد و توی دستاش گرفت: نیهاد پزشکی میخونه!

خندید.

ژاله: پسرم دکتره!

ناباور چشم هام گرد شد، این...این یکی رو واقعا نمیدونستم و مادرش از چهره ی متعجبم اینو خوب فهمید.

ژاله: دیدی؟ تو این چیزای به این مهمی رو هنوز نمیدونستی، شاید

خیلی چیزای دیگه هم راجب نیهاد باشه که ندونی مثل اینکه دوتا خواهر و برادر داره، فلان قدر پول داره، به فلان چیز و فلان چیز

علاقه داره و ...ولی

نیهاد توی همین تایم کم عاشقت شده و تصمیم گرفته به دستت بیاره حتی با وجود اینکه

شاید هنوز شناخت

کاملی از هم ندارید، چون ما طاقت دیدن از دست دادن و نداریم...

بلند خندید و کمی از قهوه اش رو نوشید: مثل همین منکه حتی
نذاشتم به صبح بکشه، شوق دیدارتو داشتم.

لبخند بی جون و متعجبی زدم...
کمی جدی شد و اخم کمرنگی روی پیشونیش نشوند:
فکر نکنم تو دختر پولداری باشی، یا مدرک تحصیلی انچنان و خانواده ی آنچنانی داشته باشی!

اما...اما این چیزا نه برای من، نه برای پدر نیهاد، مهم نیست ارام.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_صدودو

سکوت کرده بودم و اون ادامه میداد: اگر از ماجرای آوا و پیمان با خبر باشی
شاید به خودت بگی خب خواهرت بخاطر همین تفاوت ها از این خانواده ترد شد ولی... ولی اشتباه میکنی!
این تفاوت ها فقط بهانه بود، بهانه ای برای زنده نکردن اتفاقات گذشته.
اتفاقاتی که خیلی قبل تر از خواهرتو پیمان بین خانواده ها افتاده بود

خبر داشتم... کامل نه، با چرا و چی شدش نه اما خبر داشتم چه اتفاقات
شومی رخ داده بوده و بخاطر همین تصمیم گرفتم به سکوتم ادامه بدم.

ژاله: همه سعی کردن تا آوا و پیمان و از هم دور کنن تا خاطرات گذشته دوباره زنده نشه اما... اما اون دوتا
با لجبازی ی کینه ی دیگه، ی کینه به بزرگی کینه ی قبلی توی دل همه چال
کردن و ی مصیبت به مصیبت هامون اضافه شد!

نفس عمیقی کشید و با حسرت استکانشو توی سینی روی میز برگردوند:

بالاخره هرچیزی ی روزی تموم میشه، ی روزی فراموش میشه.

مثل همین اتفاق های که دوباره افتاد، درسته که مرگ اتوسا ضربه ی بزرگی

به همه ی ما زد ولی بالاخره با گذشت چند وقت همه چیز به حالت عادی خودش برمیگرده!

بعد چندین و چند سال عموی نیهاد تصمیم گرفت با گرفتن دیه اتوسا، اونم فقط برای تنبیه کردن او، کاملی کامل پرونده این قضایارو ببنده و هرچیز، هر ارتباط، هر رمز و رازی بین خانواده هامون بوده رو جمع کنه ولی چی شد؟ درست وقتی که خانوادمون داشت به آرامش می رسید بااااازم ماجرای تو و نیهاد، امشب آغاز شد

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسه

بغض توی گلویم نشست و سرم پایین افتاد:

ببین ارام جان، همینکه

امشب تا اینجا اومدی و الان داری به حرف های من

گوش میدی یعنی اینکه نیهاد و دوست داری و برات ارزش داره! علایق پسر،

خواسته هاش هم برای من ارزش داره پس خوب به صحبت هام گوش کن.

باشه ای گفتم که ادامه داد: این راهی که دوباره آغازش کردید پراز فراز و نشیب،

پر از جنگ اعصابه.

پیمان، پیمان تنها کسیه که زخم خورده تمام این ماجرا ها است، نمیخوام فکر کنی عقده ایه؟ فقط میخوام بدونی

که اون تنها کسیه که از نزدیک شدن شما به ما می ترسه! نمیخوام توی این

ماجرا کسی رو آدم بد ببینی و کسی رو آدم خوب، هرکس به اندازه ی خودش حق داره و حق با اونه!

من به تو کمک میکنم، مثل مادرت کنارت میمونم چون متوجه شدم انتخاب پسر می!

اگر میبینی میتونی

کنارش موفق و خوشبخت بشی، اگر میتونی تا همیشه کنارش باشی، وارد این

بازی پیچیده و احتمالاً خطرناک شو، اما اگر نه، همین حالا باید تمومش کنی....!

.....

نیهاد: ساعت چنده؟

_ ی ربع به یک!

نیهاد: میری خونه ی خالت؟

آره ای گفتم که نیهاد همونطور که شیدارو از توی بغلش روی صندلی عقب ماشین می خوابند باشه ای گفت...

در شاگرد باز کردم ونشستم، حالم خراب بود... توی دلم

غوغایی به پا بود و قلبم هر لحظه زیر و رو میشد.

نیهاد ماشین و به حرکت درآورد.

مامانم چی بهت گفت آرام؟ عجیب بود تاحالا ندیده بودم انقدر مشتاق

دیدن کسی باشه! نمیدونی با چه عجله ای ازم میخواست بیام دنبالت که.

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_صدوپنج

با خنده ابرویی بالا انداخت و سرشو تکیه داد: ولی تو قبول نکردی چون منتظر شاهزاده ای مثل من، با اسب سفیدش بودی.

با چشم های گشاد شده به ماشینش اشاره کردم: تو به این

لگن مشکی میگی اسب سفید؟

حق به جانب لب زد: لگن چیه دیوونه؟ ماشین به این خوشگلی و گرونی نخریدم که بهش بگی لگن.

اروم خندیدم: خب اسمش چیه؟

نیهاد: لکسوس.

ی نای ابروم بالا انداختم و دستامو اروم به هم کوبیدم: خیلی هم خوشگله.

.....

بعد از کلی کل کل و خنده تقریبا نزدیک خونه ی خاله بودیم که ساکت و

خسته با چشمای بسته سرمو به شیشه تکیه داده بودم و به

این فکر میکردم که کارو باید چیکار کنم؟

باید هرچی زودتر اجاره خونه ی ماهک خانوم و میدادم و برای خونه خرید

میکردم، اصلا نمیدونستم الان توی خونه، مامان و آوا چیزی دارن یا نه...

نیهاد: مراقب خودت باش فرفری!

لبخندی زدم.

_مرسی.

اروم از ماشین پیاده شدم و نیهاد شیدارو توی بغلم داد، خداروشکر

نصف شب بود و کسی توی کوچه برای فضولی نایستاده بود. نیهاد توی ماشین نشست و در و بست.

خواستم سمت در خونه برم و زنگ بزنم که صدای اروم نیهاد از پشت

سرم شنیدم: ارام؟ نگفتی دوسم داری؟

قلبم به تپش افتاد و دستام یخ کرد اما با این حال مردد و به سختی خواستم

جوابی بدم که یهوپی در خونه باز شد و خاله مریم توی چهارچوب در وایساد

●♡•♡•♡•●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشش

نیهاد:

با اینکه تمام وجودم گوش شده بود تا جواب ارام و بشنوه ولی با باز شدن
در خونشون بدون اینکه ببینم کیه و جواب ارام چی بوده پامو روی گاز گذاشتم و سعی کردم با
نهایت سرعتم از اونجا دور بشم و

امیدوار بودم منو ندیده باشن و ارام بتونه داستانو جمع کنه!
ولی چقدر خوب بود، چقدر بودن کنارش بهم آرامش میداد و چقدر آرومم میکرد...
اونقدر که وقتی کنارش بودم و میدیدمش انگار توی ی جهان دو نفره ی
دیگه زندگی میکردم و خبری از این آدمای بی خاصیت دورم نبود و چه حیف،

چه حیف که این حس آرامش و امنیت کنار ارام مدام در خطر بود و تازه
شروع کش مکش ها و بامبول های جدید بود!

خیابون و دور زدم و سمت خونه ی یاسین حرکت کردم، اخه دیگه خیلی دیر وقت بود و نمیخواستم مامانو
اسیر کنم، مامان هم که گفت بابا همون سر شب با عمو رفتن شرکت و
گفتن شبو هم همونجا میمونن تا یکم کارارو مرتب کنن...

منم نگرانی توی دلم نشسته بود و ازم دور نمیشد، ولی مطمئن بودم
مامان چیز بدی به ارام نگفته چون در اون صورت قطعاً جور دیگه ای
باهام برخورد میکرد و انقدر با روی باز تا دم خونشون باهام نیمومد.
اما به هرحال نگران بودم، نمیدونستم مامان چه چیزایی به ارام گفته و تا چه حد پیش رفته که ارام از خطر دم میزد....

.....

یاسین: عاشقی کورت کرده داداش، هواس نداری دیگه!
پاکت سیگار شو از
روی میز برداشتم و همونجوری که هی درشو باز و بسته میکردم جواب دادم: کور نکرده، نابود کرده.

خورد کرده یاسین

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوهفت

توی ی حرکت نیم خیز شد و خودشو روی کاناپه سفید رنگش بالا کشید، با صدای بمش کنار گوشم پچ زد: نگرانم میکنیا نیهاد، اگر چیزی شده یا اتفاق جدیدی افتاده خب بگو ریختن توی خودت چیزی رو حل نمیکنه

نفس عمیقی کشیدم و پاکت سیگارو روی میز پرت کردم، دستهامو باز کردم و به پشتی کاناپه تکیه زدم و چشم هامو بستم. از اینکه از همون اول همه چیز و برای یاسین تعریف کرده بودم خیلی خوشحال بودم چون اون الان تنها کسی بود که می‌تونست آرومم کنه!

_ خواهر آرام و یادته یاسین؟ اوا همونکه... همونکه....

یاسین: اره، حرفتو بزن.

_ اون... اون قاتل آتوسا نبوده، اون اصلا کاره ای نبوده و هیچکس به جز ارام از این ماجرا خبر نداره، میفهمی یاسین؟ این فاجعه رو درک میکنی؟؟ میدونی چی میکشم؟

یاسین با بهت و ناباوری خواست بلند بشه که پاش به پتوی روی کمرش گیر کرد و با کمر روی زمین پرت شد، با ناراحتی چشم هامو باز کردم و با تاسف تک نگاهی بهش انداختم.
یاسین: اینو... اینو کی بهت گفت؟.....

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوهشت

نفس عمیقی کشیدم و پاکت سیگارو روی میز پرت کردم، دستهامو باز کردم و به پشتی کاناپه تکیه زدم و چشم هامو بستم. از اینکه از همون اول همه چیز و برای یاسین تعریف کرده

بودم خیلی خوشحال بودم چون اون الان تنها کسی بود که می‌تونست آرومم کنه!

_ خواهر آرام و یادته یاسین؟ اوا همونکه... همونکه....

یاسین: اره، حرفتو بزن.

_ اون... اون قاتل آتوسا نبوده، اون اصلا کاره ای نبوده و هیچکس به

جز ارام از این ماجرا خبر نداره، میفهمی یاسین؟ این فاجعه رو درک میکنی؟؟ میدونی چی میکشتم؟

یاسین با بهت و ناباوری خواست بلند بشه که پاش به پتوی روی

کمرش گیر کرد و با کمر روی زمین پرت شد، با ناراحتی چشم هامو باز کردم و با تاسف تک نگاهی بهش انداختم.

یاسین: اینو... اینو کی بهت گفت؟

_ ارام.

با گیجی دستی بین موهاش کشید و بلند شد: خب تو چیکار کردی؟

_ من جووری وانمود کردم که انگار از همه چیز با خبر بودم.

محکم روی سرش کوبید و کنارم نشست، مشتش هاشو قبل هم روی زانوهایش قرار داد: خب احمق جون،

دختره نگفت اگر باخبر بودی پس چرا گذاشتی زندگیمون و نابود کنن؟؟

نگفت اگر میدونستی پس چرا گذاشتی خانوادت به زندگی خواهر و خانوادم گند بزنین؟ نگفت اینارو؟

خودمم لحظه ای شُکه به فکر فرو رفتم... واقعا ارام هیچ حرفی نزد،

فقط مثل کسایی که از غم پر بودن، درد و دل میکرد و ماجرا رو تعریف می‌کرد.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدونه

ارام:

با نفس حبس شده شیدا رو با چشم های نیمه باز توی بغلم بالا کشیدم

و سعی کردم جلوی نگاه خاله رو بگیرم و وارد خونه بشم.

__ بیا خاله، بریم تو خیلی سرده

بی توجه بهم دستشو روی بازوم گذاشت و کنجکاوانه کنارم زد،

گردنشو کج کرد و به کوچی نگاهی انداخت: اون کی بود ارام؟

__ کی... کی رو میگی خاله؟ ما با آژانس اومدیم.

با استرس فشاری به دست شیدا دادم که شروع به نق نق کرد و

خاله هم بالاخره سرشو داخل کرد و اروم در و بست، شیدارو

که بیدار شده بود و تقریباً گریه میکرد از آغوشم گرفت.

__ از سرشب همش خواب بوده، ممکنه فعلاً خوابش نبیره!

دولا شدم و جلوی ورودی خونه بند های کتونیمو باز میکردم که خاله نزدیکم شد: نباید به من ی خبر بدی آخه؟

تا این وقت شب دلم هزار راه رفت ارام!

چرا جواب تلفنتو نمیدادی؟

هوف، خجالت زده وارد خونه شدم

انقدر از حرفا و اتفاق های امشب شکه بودم که یادم رفته بود به

خاله بگم دیر میرسم خونه و موبایلم، اونم به احتمال زیاد خاموش بوده که زنگ نخورده بوده!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوده

چونکه دیگه دیر رسیده بودم، بعد از یکم صحبت و توضیح

دادن برای خاله بی صدا و اروم جواری که دخترش و آقا رضا بیدار نشن وارد اتاقم شدم، شیدارو هم که اروم با چشم های

باز بهم خیره بود روی تشک کنارم خوابوندم و چراغ خاموش کردم.

پتو رو روی شونه هاش بالا کشیدم و کنارش دراز کشیدم، کش و قوسی
به بدنم دادم و خواستم سمت مخالفش بچرخم که
صدای آرومش به گوشم خورد:

چلا به خاله دلوغ گفتی؟

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم: چه دروغی؟ دروغ نگفتم که!
شیدا: اون آقاهه که اسمش نیهاده، خیلی ام مهربونه، خوشگله، ما که

پیش اون بودیم، ولی تو به خاله دلوغ گفتی... گفتی پیش کاملان بودیم.

نگران ابرویی بالا انداختم و دستی به سرش کشیدم: همون کامران بود دیگه!

طوری نگاهشو بهم دوخت که خودمم از چرتی که گفتم خجالت کشیدم
و توی صورتش خم شدم: تو که همش خواب بودی.

شیدا: خب من وقتی بیدال شدم توی اتاخ آقاهه بودم، اولش تا خواستم
گلپه کنم شلو کلد بالا پایین پلیدن و کلی خندیدیم، بعد
باهام بازی کلد، بعد دیگه یادم نمیاد چی کال کلد خوابم بلد باز.

اولش از تصور نیهاد توی اون موقعیت خندم گرفت ولی بعدش عصبی
پتو رو دوباره روی شیدا مرتب کردم و توپیدم: فعلا بخواب، فردا درموردش حرف می‌زنیم.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدویازده

سریع سمت مخالفش چرخیدم و چشم های خستم و بستم...

چقدر همه چیز عوض شده بود، خیلی عوض شده بود.

زندگی من از روزی که درس و کتاب و بستم و کنار گذاشتم، سرنوشتم چرخید و عوض شد... از لحظه ای که فهمیدم گذشته چی بوده، عوض شده بود.

دیگه شیرینی قبلو نداشت و من تلخی رو با تمام وجود حس میکردم.

حس میکردم از لحظه ای که بابا دیگه نتونست روی پاهاش راه بره

و آوا... آوا دیگه رنگ آرامش و سلامتی رو ندید.

من... من حتی خودمم دیگه ارام قبل نبودم، دختر شاد و مغرور و لجباز گذشته

نبودم و حالا، لجبازی هام از سر ذوق و شیطنت نبود... حالا

دیگه ی دختر عصبی و لجباز بودم که رفتاراش همه به اعصاب داغونش برمیگشت...

به افکاری که از صبح تا شب دستشون کاسه ی چکنمه و دوپایی توی ذهنم راه میرن.

.....

مریم: ارام؟ عزیزم؟ ارام خاله بیدار شو.

به زحمت بین پلک هامو فاصله دادم و توی چهارچوب

در با خاله رو به رو شدم.

با دیدن چشم های بازم لبخندی زد: پاشو ی دستی به سر و صورتت بکش، دوستات اومدن اینجا.

اومدن تو رو ببینن!

گیج شده پرسیدم: چی؟ کیا؟

صدای داد پروا از بیرون اتاق به گوشم خورد: پاشو دیگه

تنبل خانوم، بیا بریم که کلی کار داریم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدودوازده

خواب الو و متعجب پتوی قرمز و گلگلی خاله رو از روم کنار زدم و بلند شدم،
از تویه آینه قدی دیوار نگاهی به ظاهر تقریباً نامرتبم انداختم
و خواستم از اتاق بیرون بزنم که حواسم به جای خالی شیدا جمع شد ...

یادمه دیشب چیزی از اینکه نباید در مورد نیهاد با کسی حرف بزنه بهش
نگفته بودم و الان...
الان ابرو و حیثیتم درخطر که هیچ، شاید رفته بود!

با عجله در اتاق و باز کردم و وارد پذیرایی کوچولو شدم، پروا و
نگار به پشتی های سفید رنگ خاله تکیه زده بودن و چای میخوردن، با دیدن من هردو ریز ریز خندیدن!

نگاهی به خاله که دخترش و توی بغل نگار رها کرد و سمت اشپزخونه
رفت انداختم و با عجله کنار پروا نشستم: اینجا چیکار میکنید؟
پروا با شیطنت خندید و نگار سرشو جلو آورد، اروم بچ زد: اومدیم مچ گیری، مگه تو سرکار نمیری؟

وقتی فهمیدم که بدجوری لو رفتم تصمیم گرفتم نیچیچونم و
بیشتر از این گند نزنم: نه، نزدیک دو هفتس که نمیرم.
پروا: چرا به ما هیچی نمیگی؟ عوض شدیا ما قبلا از این پنهان کاریا نداشتیم ارام خانوم.

پشت چشمی نازک کردم و خواستم جوابی بدم که نگار دوباره بچ زد:
حالا چیکار میکنی؟ پول از کجا میاری مگه قرار نبود
توی شرکت اون یارو کار کنی؟



#نجوای_ارام
#پارت_صدوسیزده

آب گلومو قورت دادم و سری تکون دادم:

دیدم کارشون به

دردم نمیخوره بیرون زدم، بعدشم خدا بزرگه، میرسه!

اون روز تا ظهر پروا و نگار پیشمون موندن، منم تا جایی که میشد
شیدارو ی گوشه گیر مینداختم و بهش گوش زد میکردم که اگر به کسی چیزی
بگه و حرفی بزنه فلان و بهمان

میکنم! موقع رفتن هم از نگار خواستم تا شیدا رو تحویل مامانم بده
و دوباره به اندازه هزار بار به شیدا گفتم که تا اونجا حرفی نزنه!

با خستگی آخرین بشقاب و آب کشیدم و روی ابچکون زنگ زده بالای
سینک گذاشتم و دستهامو با حوله خشک کردم.
مریم: ارام جان تو نمیخواهی بری با مادرت آشتی کنی؟

استکان های چای و توی سینی گذاشتم و قوری رو از روی
کتری بلند کردم: میرم خاله، حالا فعلا تا فردا باشه، میرم چشم.

با حرفی که خاله زد بدجوری توی فکر فرو رفتم: به باباتم باید ی
سر بزنی قربونت برم، اونجا تنها ولش کردین، حتما نگرانتون میشه!

بعد از خوردن چایی و اومدن آقا رضا دوباره به اتاق کوچیک خاله
اینا پناه بردم و بعد از نصفه روز به مبایلم سر زدم... چند تا پیام و تماس های
مکرر نیهاد بود که توی صورتم کوبیده میشد.

وقتی از بسته بودن در مطمئن شدم شماره، نیهاد و گرفتم
و کنار در دراز کشیدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_صدوچهارده

_ الو نیهاد؟
نیهاد: چه عجب بالاخره موبایلتو دستت گرفتی!

نفس عمیقی کشیدم: سرم شلوغ بود نتونستم، تو چیکار داشتی؟
صدای آرومش از پشت گوشی حالمو خوب میکرد: میخواستم ببینم کجایی چیکار میکنی، که جواب ندادی!

فردا میای بریم بیرون؟ میخوام با رفیقام تا چالوس بریم، تو بیای بهم بیشتر خوش میگذره!

لبام خندید و چشم هامو بستم: دختر هم هست؟
نیهاد: دوست دختر یکی از رفیقام، هست.

_ منکه دارم میرم اصفهان ولی تو هم نرو.
متعجب لب زد: کجا؟ تنها میری؟ چرا میخوای بری؟
_ میخوام برم بابام که اونجاست و ببینم.
نیهاد: خب پس منم میام، با هم بریم که تنها نباشی.

پلک هامو روی هم فشردم و جواب دادم: نه لازم نیست، میدونی
که فعلا کنار هم نباشیم بهتره، منم زود برمیگردم زیاد نمیمونم.

باشه ای زمزمه کرد: امشب میام ببینمت، مواظب خودت باش.

خداحافظی کوتاهی کردم و توی همون حالت موندم...

اما ای کاش میدونستم سفرم کوتاه نیست و چقدر طولانیه، چقدر خطرناکه و چقدر

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوپانزده

همون موقعه با موبایل ی بلیط برای سفرم رزرو کردم و تا دو
نصف شب بیدار منتظر نیهاد موندم اما پیداش نشد که نشد...

از طرفی برای رفتن دو دل بودم چون هنوز نه حرفی به مامان زده بودم،
نه به نگار و پروا و کامران!

تکیمو به دیوار زدم و دوباره بی هدف قفل موبایلمو باز کردم،
بازم مثل سه دفعه قبل موبایلمو گرفتم و با بوق آزادی
که توی گوشم پخش میشد، بیخیالش میشدم و تماس و قطع میکردم.

از جام بلند شدم و کوله پشتیمو از کنار رخت آویز گوشه ی اتاق برداشتم،
دوسه تا دست لباس خونگی تا کردم و توی کیفم گذاشتم،
ی کرم مرطوب کننده و شارژر و کیف پول خالیم و هم بهشون اضافه کردم.

نمیدونستم این رفتن که با وجود خرید بلیط دیگه ی هزار تومنی هم نداشتم،
مفید بود یا نه!

ولی خب من بدجوری دلتنگ و نگران بابا بودم و نمیتونستم بیشتر از این صبر

کنم، از طرفی

هم دلم پیش اجاره ماهک خانوم بود و حرفایی که احتملا پشت سرمون میزنن!

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوشانزده

با صدای آلام میبایم با عجله و خواب آلودگی دستمو کنار بالش

چرخوندم و صدای موبایل و خفه کردم.

هنوز هوا کامل روشن نشده

بود ولی من باید زودتر از خونه بیرون میزدم، ممکن بود

اگر خاله بیدار بشه نزاره تک و تنها تا اونجا برم و سفرم بهم بخوره اما

اون قدری بی پول بودم و با جیب خالی میرفتم که نمیدونستم وقتی به اصفهان برسم شبو باید کجا بگذروم،

یا اصلا با کدوم پول بلیط برگشت بگیرم و پیام اینجا و دوباره دنبال کار بگردم؟

فقط با ذهنی پر از سوال و دلی تنگ داشتم به دیدار بابا میرفتم!

تند تند موهای فرمو شونه زدم و دورم ریختم، شلوار لی آبی رنگ تنگمو پا زدم و کاپشن کالباسی رنگمو

تنم کردم! آخ که چقدر از این رنگ خوشم میومد و حس خوب ازش میگرفتم.

بعد از اینا شال بافت آبی اسمونیمو روی سرم انداختم و کولمو روی شونم مرتب کردم.

توی ی برگه با ی خودکار برای خاله نوشتم کجا میرم و کی برمیگردم و برگه رو روی تشکم انداختم

چون اتاق تاریک بود بدون اینکه نگاهی به خودم بندازم بدون سر و صدا از خونه بیرون زدم... خاله و آقا رضا

خواب بودن و دخترشون توی گهواره اش، کنار خونه خواب خواب بود.

جلوی در حیاط با عجله کتونی های کالباسیمو پام کردم و بند

هاشو محکم بستم، بلند شدم و دوباره شالم و روی سرم انداختم...

بی صدا و با دقت در آهنی خونه رو باز کردم و بیرون زدم.

نگاهی به کوچه ی خلوت و آسمونی که تقریبا داشت روشن
میشد انداختم و حرکت کردم. وای که چقدر گشتم بود و چه حیف که نتونستم خونه ی چیزی بخورم و بعد
راه بیفتم، حالا هم معلوم نبود تا کی باید همونجوری به گشنگی ادامه میدادم.....

●♡●♡●♡●

##نحوای_ارام

##پارت_صدوهفده

سرکوچه رسیدم و خواستم از خیابون رد بشم که صدای آشنایی از پشت
سر صدام زد! ناباور چرخیدم و به نیهاد که نصفش از ماشین بیرون بود خیره شدم.

نیهاد: بیا بالا.

نگاهم و توی کوچه چرخوندم و تندى سمتش رفتم، در جلو رو
باز کردم و نشستم که اونم نشست، با ذوق و تعجب پرسیدم:
اینجا چیکار میکنی دیوونه؟ چرا دیشب هرچقدر بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

با چشم های قرمز و خستش ابرویی بالا انداخت و خندید:
دیشب که از خونه دوستم راه افتادم ببینمت، مایلمو جا گذاشتم... اومدم اینجا هرچقدر وایسادم بیرون نیومدی
و منم برای اینکه خاله و شوهر خالت شک نکنن در نزدم.

دلم لرزید و لبام خندید، با شیطنت پرسیدم:خب بقیش؟

تک نگاهی بهم انداخت و ماشین و روشن کرد، همینجا نشستم تا بیای بیرون برسونمت!

این دفعه با صدای اروم خندیدم و سری تکون دادم که نیهاد هم ماشینو به حرکت درآورد: از کجا میدونستی صبح میرم؟
نیهاد: نمیدونستم! با خودم گفتم میشینم، بالاخره میای دیگه.

__ چرا برنگشتی مایلنو برداری نگران شده بودم...

نیهاد: دیر متوجه شدم. عجله داشتم.

با لبخند باشه ای گفتم و اسم ترمینال که باید میرفتم و به نیهاد
دادم اما ای کاش... ای کاش ی اتفاقی میوفتاد و اون روز از هم جدا نمی شدیم!
ای کاش بیشتر اسرار
میکرد و همراه میومد!
ای کاش هیچ وقت تسلیم افکار منفی ذهنم نمیشدم و

●♡●♡●♡●

##نحوای_ارام

##پارت_صدوهجده

نیهاد:

با نگرانی کمی که ته دلم بود چشمک ریزی زدم و دستی
براش تکون دادم که خندید و اتوبوسش حرکت کرد...

بیست دقیقه توی ترمینال وایسادم و به جای خالیش خیره شدم،
بعد از اون هم بی توجه به خستگی و بی خوابی شدیدم با سرعت سمت شرکت
حرکت کردم، باید حتما امروز پیمان و میدیدم.

تا جایی که من از ماجرای پیمان و آوا میدونستم، ی پیمان و
آوای عاشق بودن که خانواده ی ما مخالف آوا بودن و نمیخواستن رابطه ای

میونشون

شکل بگیره و ی تصادف یهویی بوده و اثرش بدن بیجون آتوسا !

ولی ارام چی تعریف کرد؟

پیمان اتوسارو هول میده و اونم بیهوش میشه و این یعنی... یعنی تصادف ی چیز ساختگیه و اون ماشین از بین رفته و اعتراف های آوا همش دروغ محض بوده!

حالا چرا این وسط، بین این موضوع مهم که توش پای زندگی

و مرگ ی نفر دیگه است، آوا باید بیاد از خودش و خانوادش بگذره؟

اونم تا جایی که همه چیزشون و بدن بره ولی آوا حرفی از غافل اصلی نزنه؟

و پیمان چجوری تونسته از بین رفتن و نابودی ی خانواده رو ببینه اما دم

نزنه؟ هرچقدرم... هرچقدرم از این خانواده ضربه خورده باشه نباید همچین کاری میکرد مگر اینکه،

مگر اینکه عشقش هم به آوا ساختگی بوده باشه فقط برای اینکه بخواد حال پدرشو بگیره و اونو از پا بندازه!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و بدون در زدن وارد اتاق پیمان شدم و

اونم هول شده بلند شد، همین هم باعث شد عکسی که

توی دستش بود از روی میز پایین بیوفته.

بدون اینکه بگرده این ور میز و عکس رو برداره، عصبی

سمت دیوار چرخید و دستی بین موهاش کشید، با نیش خند بیجونی سمت میز حرکت کردم.

کیفم و روی مبل های مشکی چرم رها کردم و عکس آوا رو از روی زمین بلند کردم.

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدونوزده

اون موقع دو سه باری که با پیمان برای دادگاه رفته بودیم آوا رو

دیده بودم، ولی توی این عکس با لباسایی هم رنگ لباس های ارام،
بیشتر شبیهش بود و باعث می شد لبخند روی لبم بشینه!

پیمان: پیش دختره بودی؟

نگاهم به بالا کشیده شد و بلند شدم: میدونستی گند زدی؟
میدونستی آوا بالاخره به حرف اومده و ارام و از تمام ماجرا باخبر کرده؟
میدونی دختر سالم و سرحالی که ازش ی دیوونه توهمی
ساختی چه حالی داره؟

با بغض کمرنگم سری با تاسف تکون دادم: هچی وقت فکرشم نمیکردم،
پیمان شوخ طبع و باحال خودمون بتونه همچین آدم بی احساسی باشه!

شونه ای بالا انداختم و عکس او رو روی میزش پرت کردم:
بشین تا صبح نگاهش کن، ولی چیزی عوض نمیشه.

توی صدم ثانیه شونه های مردنش لرزید و با گریه ستم چرخید
و خب دیدن این حالش، شک بزرگی بهم وارد کرد، با گریه به صورتش دست میکشید و میگفت:
آتوسا، آتوسا خواهررررم بود نیهاد!
من... من باعث مرگ عزیزترین آدم زندگیم شدم اونم بخاطر
دختری که باباش سالها قبل باعث مرگ مادرش شده بود.

با شنیدن حرفاش و دل شکستش اشک توی چشم هام نشست!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیست

پیمان: ارهه، آره اوایل فقط برای گرفتن انتقام وارد زندگی
آوا شدم ولی بعدش... بعدش دلمو بهش باختم و عاشقش شدم!

من درست زمانی که باید آوا رو ول میکردم و میرفتم درگیر قلبش شدم نیهاد.

حق زد: همون روزی که آوا دیگه کامل عاشقم شده بود و من باید میرفتم،
عقل و ذهنم رفت ولی دلم، دلم موند توی همون خونه
ی خارج از شهر کنارش!

همون روزی که فهمیدم بالاخره باباش از شدت نگرانی و دلواپسی و
اینکه نمی‌دونست دخترش کنار من، کنار بزرگ ترین دشمنش، چه موقعیت و حسی داره و سخته کرد، باید میرفتم!
ولی... ولی چی شد؟ دیگه واسه رفتن دیر بود و من بدجوری دل باختی بودم.

اشک هاشو پاک کردم به گوشه ی نا معلومی خیره شد: من برگشتم پیش آوا! بهونه میگرفت، دلتنگ و
خسته شده بود و همین کل کل هاش باعث شد دعوامون بشه.

کلافه و بغض کرده ادامه داد: نمیدونم از کجا، نمیدونم چه غلطی
کرده بود که پای آتوسا به خونه باز شد و درگیر شدیم.
اون نگران آوا و صورت زخمیش شده بود و می‌خواست با خودش ببرتش که خونم به جوش اومد و دعوامون شد.

برای بار دوم بغضش شکست و روی صندلیش اوار شد، صورتشو
با دستاش پوشوند: از ترس بابا و مامان آتوسا نتونستم ببرمش بیمارستان و همه بفهمن که این درگیری کار من بوده و
از وجود آوا با خبر شن! پس تا شب بهش رسیدم ولی...
ولی چشم هاش باز نشد، نشد که نشد!

وقتی بالاخره نبض اروم و بی جونش تقریبا ضعیف و روبه قطعی بود و دنیاروی سرم اوار شد، سراغ آوا رفتم.

شک عمیقی بهم وارد شده بود باعث شد تا نفهم چیکار کردم، نفهمیدم چجوری
کسی و که عاشقش بودم نابود کردم و بعدش با تحدید کاری کردم که هرطور شده این قتل و گردن بگیره!

زاد زد: اون شب وقتی اوا فهمید که

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستیک

زار زد: اون شب با اینکه اوا فهمید که همه این عشق و علاقه ها ساختگی بوده و باباش چه کاری با مادرم کرده بوده، اما دوستش داشت، آوا باباش و دوست داشت پس منم از همین استفاده کردم تا تحدیدش کنم.

قطره های اشکم پس زدم: چی... چی بهش گفتم؟
پیمان: گفتم اگر این اتفاق و گردن نگیره منم مدارکایی که از قتل مامانم این همه سال با خودم داشتم و به پلیس میدم و پدر مریضشو تا چوبه دار میکشیدم!

دستشو از روی صورت سرخ و خیسش کشید: در صورتی که هیچ مدرکی نداشتم!

اما آوا انقدر حالش خراب بود و تن و روحش درد میکرد که بدون دیدن اون مدارک قبول کرد و ...
قبول کرد و من آتوسا و ماشینم تا توی بیابون کشوندم!
ماشین و چند بار به اهنای گوشه ی بیابون کوبیدم و جلوی جسم بی جون آتوسا رها کردم! با ی خط ناشناس با پلیس تماسی گرفتم و همونجا ولش کردم.

ناباور نگاهش میکردم... باورم نمیشد این پسر چیکار کرده بود؟
با اون دختر، با خواهرش، با خانوادش با عشقش؟
پیمان چیکار کرده بود و چه آتیش خاموش نشدنی، فقط برای گرفتن انتقام توی دامن همه انداخته بود؟

روی صندلی چرمی کنارم نشستم و ناباور لب زدم: خب وقتی که
اتوسارو پیدا کردیم و بیمارستان بستری شد، خبری از آوا نبود! حتی دوسه

روز اول که آتوسا مرده بود خبری از قاتل نبود،

نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم: چرا؟ چرا اومد خودشو معرفی کرد؟
چرا با وجود اینکه تو دنبالش نرفته بودی اومد و خودشو قاتل جا زد؟.....

●♡●♡●♡●

R:

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستدو

پیمان: آوا مثل دیوونه ها شده بود، چند روز اولی که از این ماجرا

میگذشت و اون هنوز خونشون برنگشته بود، حرف نمیزد!

جیغ میکشید و گریه میکرد ولی حرفی نمیزد.

چند باری با هم درگیر شدیم

و اون هر دفعه حالش خراب تر از قبل میشد!

نگاه خیسشو بهم دوخت: من حق داشتم دوباره ازش متنفر بشم، نداشتم؟

من دوباره به

خاطر اون خانواده عزیزترین کسم و از دست داده بودم!

خواهرم به خاطر اون روی تخت بیمارستان بود پس نمیتونستم اروم باشم، نمیتونستم نیهاد.

با اینکه هنوزم عشق آوا توی دلم بود... تصمیم گرفتم کاری کنم تا نابودی

کاملشونو ببینم و بعدشم برم، برم چون منم همراه با عشقم نابود میشدم.

به سختی و با درگیری های زیاد آوا رو از خونه بیرون کردم و وادارش کردم برگرده خونشون و خودشو معرفی کنه،

وادارش کردم اگر دوسم داره بره و بگه که این قتل کار اون

بوده، قرار شد اگر بره منم بگردم کنارش و کمکش کنم تا اتفاقی براش نیوفته.

اما... اما این کارو نکردم و ولش کردم! چون دوش داشت مامان آتوسا و بابارو وادار کردم تا به اعدام فکر نکنن ولی کمک دیگه ای بهش نکردم. پرونده قتل آتوسا بسته شد، آوا ویرونه شد، بابای بی همه چیزشون از بین رفت... همه چیز داشت تموم میشد ولی تو...

نباید این کارو میکردی نیهاد، نباید میزاشتی ارام سمتت بیاد! نباید توی تله اشون میوفتادی.

با همون شک عمیقی که بهم وارد شده بود سری تکون دادم: اگر...
اگر ارام بخواد برگرده پیش پلیس و بگه که قتل آتوسا کار کی بوده چی؟
اگر ورق برگرده؟ اگر ما مجبور بشیم باج بدیم تا این اتفاق نیوفته؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستسه

سرشو تند تکون داد: اتفاقی نمیوفته! آوا مدرکی نداره نیهاد.
این ماجرا تموم شدس ولی تو...
نباید گول ارام و بخوری، اون دختره زخم خورده اس نیهاد، خواهرش خانوادش پدر و مادرش، همه چیزش از هم پاشیده!
مخصوصا که الان دیگه فهمیده خواهرش بی گناه بوده.

درسته که حالا مساوی هستیم و منم جواب کاری که باباش با مامانم کرد و بهشون دادم ولی... ولی اون الان زخمیه!
اون الان به خون ما تشنه اس، درست مثل من.
نباید حرفاشو باور کنی و بهش اعتماد کنی نیهاد.

نه. نه من شک نداشتم که ارام همچین دختری نیست، من بهش باور

داشتم اونقدری که وقتی بهم گفت ماجرای خودشو اون پسره که اون شب

باهاش

دیدمش ی چیز دیگس، دیگه پیگر نشدم و حرفشو باور کردم.

من باور داشتم که اونم عاشقمه و بحث ما، از کل اتفاقات تلخی

که افتاده جداس...

من مطمئن بودم ارام کسی نیست که پیمان فکر میکرد!

.....

ارام:

با درد سرمو توی سینه بابا پنهان کرده بودم و گریه میکردم...

زار زدم: بابا... بابا تو میدونستی که آوا پیش پیمان بوده؟

تو میدونستی چی داره به سرش میاد؟

بابا تو با مامان پیمان چیکار کرده بودی؟ چجوری تونسته بودی... بابا!

چیزایی که بینتون گذشته حقیقت داره؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیست_چهار

تعجب و قشنگ میتونستم توی صدای خسته ی بابا تشخیص بدم!

نادر : تو... تو اینارو از کجا میدونی ارام؟

دست بی جونشو محکم توی دستم گرفتم و با گریه فشردمش: بابا راستشو بگو. تو باعث شدی مامان

پیمان خودکشی کنه؟

تو باعث این اتفاق بودی بابا؟ بودی یا دروغ میگن؟ بودی یا....

حرفمو قطع کرد و لب زد: نه! هرچی شنیدی دروغه.

توی لحظه چشمه ی اشکم خشک شد و هق هقم بند اومد، با ناباوری

سرمو بلند کردم و به چشم های قرمز بابا خیره شدم...

بهمن: میخوای... میخوای بهت ثابت کنم؟ باید با مدرک باهات حرف بزنم؟

میخوای حقیقت و بدونی؟

با همون شک عمیق سرمو به نشونه ی آره تکونی دادم که بابا

با صدای تحلیل رفتن ادامه داد: پس اول بگو، بگو اینارو از کجا میدونی؟

چی شده که از این چیزا با خبری؟ بگو تا کل حقیقت، بدون هیچ اتفاق جا افتاده ای برات بگم.

چون از بغض میلرزید و خیسی اشک هایی که ریخته بودم هنوز روی صورتم بود....

با بابا راحت بودم، با هم حرف میزدیم، میرفتیم و میومدیم و

رابطه پدر دختری قوی داشتیم، نه تنها من بلکه آوا هم همینجوری بود ولی الان...

الان نشستن جلوش

و صحبت کردن از نیهاد و رابطه ای که بینمون شکل گرفته خیلی سخت بود.

شاید... شاید اگر الان میخواستم این چیزارو برای مامانم بگم راحت

تر بودم اما بابا... جلوی بابا ی حس شرم و حیایی باعث می شد نتونم راحت و بدون خجالت

حرفمو بزنم و خب ایم کارو خیلی سخت میکرد !.....!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستپنج

اما به هر حال، فقط بخاطر اینکه از حقیقت سر در بیارم و بفهمم این وسط واقعا حق با کیه؟ من باید ساکت و تو سری خور میشدم یا نیهاد و خانوادش؟ سرمو پایین انداختم، نشستم و از همون شب توی جاده تا صبح همون روزی که اصفهان رسیدم و برای بابا تعریف کردم.

حالا دیگه بابا حتی از ماجرای حلقه و مادر نیهاد هم با خبر بود!

صدای نفس های عصبی و کش دار بابا حال خرابمو خراب تر میکرد...
طوری که تمام تنم عرق کرده بود و سرخ شده بودم، داغی پوستم عذاب میداد و
بغضی که نه میشکست و نه پایین میرفت داشت جونم و ذره ذره میگرفت.

اما وقتی دیدم سکوتش طولانی شده اروم از کنار پاش، روی زمین بلند شدم و روی تخت، کنارش نشستم! اروم و با استرس زمزمه کردم: ب...بابا؟

نداشت حرف اضافی بزنم و منو با صدایی که از شدت عصبانیت
نفس کم می آورد و دو رگه میشد میترسونند: ازش فاصله بگیر ارام! پسر عموی روانیش خواهرت و بدبخت و سیاه بخت کرده! ازش فاصله بگیر دخترم، اونا چیزی جز نابودی ما نمیخوان... شک نکن که این پسر هم برای اینکه ی نیش دیگه به ما بزنه سمتت اومده.

بغضم بی صدا شکست و دست بابا روی دست های لرزونم قرار گرفت: بچی نکن ارام، خبری از عشق نیست دخترم!
این خانواده زهر دارن، کاری نکن تو هم مثل خواهرت قربانی شی.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستشش

اینطور که معلوم بود بابا از اینکه آوا پیش پیمان بوده
خبر داشته ولی... از اینکه قاتل واقعی آتوسا کیه نه!

سرمو پایین انداختم و با گریه جواب دادم: مگه... مگه نگفتی بی
گناه بودی؟ بابا مگه نگفتی تو دخالتی توی خودکشی مامان پیمان نداشتی پس چرا باید به ما ضربه بزنی؟ چرا باید از ما کینه
داشته باشی؟

شما... شما چرا انقدر نگران آوا بودی وقتی که میدونستی پیش پیمانه؟

اگر بی گناه بودی پس چرا انقدر نگرانش بودی که به این روز افتادی؟

وقتی بالاخره بابا لب باز کرد و شروع به تعریف گذشته کرد... همون گذشته ای که به ما و مامان
پیمان مربوط میشد،

هر لحظه باعث میشد ناباوری توی چهرم بشینه و غم بزرگ تر بشه!

حرفای بابا... حرفاش برام سنگین و غیر قابل تحمل بود و نمیتونستم
باور کنم همچین اتفاق هایی افتاده و من این همه وقت از همشون بی خبر بودم...

چیزی که ثابت میکرد چقدر... چقدر خانواده نیهاد بهمون بد

کرده بودن و اون وقت نیهاد، نیهاد همیشه طوری

برخورد میکرد که من از اینکه خواهر آوا بودم خجالت بکشم!

مادرش جوری باهام برخورد میکرد که من جلوش سرافکنده و

خجالت زده بودم در صورتی که

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستشش

با حالی گرفته و دل پر دستمو به کولم گرفته بودم و روی سنگ های دور حوض وسط حیاط امام زاده ای که دور و اطراف آسایشگاه بابا بود نشسته بودم.

حالا که همه چیز و فهمیده بودم، غم بزرگی روی دلم سنگینی میکرد...
اولش که برای بابا برای اولین بار تمام ماجرای نیهاد و تعریف کردم حس میکردم
ی راز بزرگ از روی دلم برداشته شده!

اما با شنیدن حرفای بابا درد دلم بزرگ تر شده بود و این حجم از حقیقت
های پنهان شده روی قلبم سنگینی میکرد، راه نفسمو کم کم می‌بست.

سرمو بلند کردم و خیسی پلک هامو با پشت دست پس زدم.
از نیهاد فاصله بگیرم؟ میتونستم؟ چجوری میتونستم
این کارو کنم وقتی که بهش علاقه مند شده بودم و دوش داشتم؟

چجوری باید این کارو میکردم وقتی فکر کردن بهش روی لبم خنده می‌آورد و
با دیدنش دلم اروم میگرفت؟

اما اگر حرف های بابا حقیقت داشته باشن و نیهاد فقط... فقط برای گرفتن
انتقام مسخره، درست مثل پیمان نزدیکم شده بود چی؟
اگر واقعا اینجوری بود، تکلیف احساسات خورد شده ی من چی میشد؟

هرچند!

حتی اگر عشق واقعی هم بینمون شکل گرفته بوده باشه، دیگه باید قید این علاقه و احساس و میزدم و میرفتم...
گذشته چیزی نبود که بتونیم با چشم پوشی ازش به
ساختن ی زندگی اروم و بی دقده فکر کنیم. نبووود!



#نحوای_ارام

#پارت_صدوبیست‌هفت

نگاهم قفل چراغ های سبز رنگ، زمین خیس شده ی امام زاده و گوشم
به صدای اروم قرآنی که از داخل پخش می‌شد بود که
با صدای زنگ گوشیم هواسم جمع شد.

کیفم و روی پام گذاشتم و سریع مایلمو از توی جیب کوله بیرون کشیدم،
با دیدن شماره ی ناشناس مردد تماس و وصل کردم.

پیمان: دیدیش؟ بهت گفت یا خودم برات بگم؟ اوا رو چی؟ اونو دیدی؟
اون برات چیزی تعریف کرد یا خودم برات تعریف کنم؟

از شنیدن صدایش ناباور لبم و به دندون کشیدم و با
استرس زمزمه کردم: چی داری برای خودت میگی؟

بغض خاصی ته صدایش موج میزد:
تو که فهمیدی من چرا به آوا نزدیک شدم، تو که فهمیدی دنبال انتقام بودم،
تو که فهمیدی چرا دنبال انتقام بودم، از بابات خواستی برات تعریف کنه؟
تعریف کرد یا خودم برات دستشو رو کنم؟

متعجب از حرفاش زیر سرفه زدم و ما بینشون به سختی جواب دادم:
تو... تو اینارو از کجا میدونی؟

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید...

پیمان: پس برات گفته، اگر نگفته بود الان به جای فضولی توی
کار من، دنبال حقیقت بودی!

دیگه به جای طفره رفتن تو پیدم: گوشتاتو... گوشانو خوب باز کن
روانی، زندگی خواهرم، مادرم پدرم زندگیمونو سر نادونی و عقل کمت نابود کردی.

●♡●♡●♡●

#نجای_ارام
#پارت_صدوبیست‌هشت

تو بخاطر.... بخاطر چیزی که حقیقت نداشت نه تنها زندگی مارو،
زندگی خواهرت هم به آتیش کشیدی.

شنیدن فریاد از ته دلش باعث شد با ترس مبایل و از گوشم فاصله بدم:

پیمان: خفه شوووو! خفه شو آرام. اون روزی که مادر من داشت جون
میداد تو کنارش بودی؟ اون پدر بی پدرت کنارش بود یا اون خواهر عزیزت؟
کدومتون
توی اون قبرستون بودید که زر بیخود میزنی؟

چطور به خودت اجازه میدی مرگ مادرم و دروغ جلوه بدی؟

سعی کردم هول نشم، ولی موفق نبودم: داری... داری اشتباه میکنی پیمان!
پدرت هرچی بهت
گفته بوده دروغ بوده. تو در مورد مرگ مادرت اشتباه فکر میکنی، حقیقت چیزی نیست که تو ازش خبر داری.

بیشتر فریاد زد: تمومش کنننن. تموم کن این بازی مسخره رو ارام.

بیست سال پیش هم بابات با همین چرندیات فرار کرد. ببینم؟

فکرشو نمی‌کردین دوباره روزگار بچرخه و بهم برسیم؟

بابا جوننت فکر اینجاشو نکرده بود؟

توی سکوت اجازه دادم اشک هام بریزن... حق داشت باور نکنه،

منم اگر اون همه دروغ توی گوشم میخوندن، باور نمی‌کردم.

پیمان: تو، بابات، خواهرت، خانوادت... شماها باعث شدید من عزیز ترین آدمای زندگیمو از دست بدم...

اما من نمیزارم دیگه تو نزدیک نیهاد بشی، من دیگه نمیزارم تو هم

با حقه و کلک زندگی از برادر عزیز ترمو به آتیش بکشی...

نمیزارم به بهونه عشق، اونم خورد کنیدی!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوبیستنه

با پیچیدن صدای بوق آزاد توی گوشم، گوشی از دستم سر خورد و توی بغلم افتاد...

با دستای سردم عصبی و ناراحت صورتم و پوشوندم و سعی

کردم بدون صدا گریه کنم، طوری که حق هقم توی گلو گیر میکرد و نفسم بالا نمیومد.

من؟ من چه نقشی وسط این ماجرا داشتم؟ بیست سال پیش اصلا مگه من بودم؟ مگه وقتی پیمان دست آوا رو گرفت و رفتن خبری از من بود؟

چی از من بیچاره دیده بود که داشت راجبم اینجوری میگفت؟

چرا بابا سعی نکرد همون موقع واقعیت و توی صورت عموی نیهاد بکوبونه

و این ماجرا رو تموم کنه تا الان، اینجوری شاهد نابودی

خودم و خانوادم نباشم؟

چطور بابای پیمان تونست فقط برای اینکه خودش و بی گناه جلوه بده، پسرش و از نفرت پر کنه؟ چرا؟ چرا!

توی سرم پر از این چراهای بی جواب و تلخ بود و من، هنوز هیچی

نشده خسته بودم از این همه سوال و جواب.

.....

نیهاد:

چشمم به تلوزیون بود اما ذهنم اطراف ارام میچرخید و نگرانش بودم.

نباید میزاشتم این همه راه و تنها بره، اونم که چند وقتی بود کار نداشت پس

احتمالا

پولی هم نداشت و من بی هواس همینجوری ولش کردم و رفتم.

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوسی

کوروش: ژاله یادته پارسال که یکی از همکارا تولد همسرش

مارو باغشون دعوت کرده بودن؟

مامان که روی مبل تک نفره کنارم نشسته بود استکان چایی شو

دستش گرفت و جواب داد: اره، چطور مگه؟

کوروش: دخترش و یادته؟ چه خانومی بود.

سعی میکردم به حرفاشون اهمیتی ندم اما ناخودآگاه نگاه خیلی

کوتاه سمت مامان کشیده شد که لبخند میزد.

ژاله: آره اره! یادمه داشت پزشکی میخوند. تک دختر بود؟

کوروش: تک دختره، هنوزم داره میخونه! دیروز با پدرش اومده بود شرکت، خانوم تر شده.

نیهاد دیر رسید وگرنه میدیدتش.

کلافه کنترل و دستم گرفتم و صاف روی کاناپه نشستم، بی هدف شبکه رو عوض کردم و به حرف اومدم:

دیدنشون چیز مهمی بوده؟

بابا پاشو روی پاش انداخت و اون لبخند شبیه به پوزخندش عذاب میداد،

بوی داستان و بامبول جدید بدجوری توی مشامم میپیچید!

کوروش: بیست و چهار سالت دیگه، بهتره دست بکار بشیم، نوه

ای چیزی. برای خانوادمون لازمه!

بدون اینکه نگاهم و از صفحه تلویزیون بردارم اخم هام توی هم گره خورد...

_ زنگ بزنی نور اروین و بیاره ببینید، فکر کنم دلتون براش تنگ شده.

بلافاصله بعد از حرفم بلند شدم، سمت پله ها راه افتادم و به صدای بابا

هم توجهی نکردم:

کوروش: منو نیچون نیهاد، من با پدرش برای فردا قرار ملاقات گذاشتم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسی_ویک

صبح با گردن درد شدیدی چشم هامو باز کردم و با دیدن موقعیتم

عصبی روی تخت نشستم و گردنمو ماساژ دادم.

لعنتی هر وقت عصبانی و با ذهن شلوغ میخوابیدم اینجوری بدخواب میشدم

و گردنم درد میگرفت.

پرده های سفید مشکی رو کشیدم و نور کمی به اتاق تابید، ملافه رو روی

تخت کشیدم و بلافاصله رکابی نفتی رنگمو از روی پاتختی کشیدم و تنم کردم.

وارد سرویس

اتاق شدم و کلافه آبی به دست و صورتم پاشیدم و با حوله ی کنار روشویی خشکشون کردم.

لباسای تنم و با ی دست ست لی مشکی عوض کردم،

با شونه و ژل هم صفایی به موهای ژولیدم دادم ریختم دادم.

جلوی همون آئینه ی قدی دیوار ساعت مارکمو دور مچم بستم

و با ی برانداز کلی، مدارکای لازم و از روی میز توالت

برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

امروز حتما یکم پول برای ارام واریز میکردم و خودمو یذره از این نگرانی

نجات میدادم، از طرفی باید ی کار مناسب پیش یاسین

یا ی جای خوب براش پیدا میکردم!

نمیخواستم پیش غریبه برای کار رو بندازه

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسی_ودو

امروز باید میرفتم و گچ دستم و باز میکردم، از طرفی هم ی قرار کاری
مهم با یکی از شرکت های همکار داشتم و به ارام هم باید رسیدگی میکردم.

پس اول از همه خیابون و دور زدم و سمت متب پزشکم راه افتادم.

شیشه های دودی ماشین و هم بالا دادم و بخاری رو روشن کردم تا
ماشین هوای گرم تری بگیره و جلوی چراغ قرمز روی ترمز زدم و به رو به رو خیره شدم.

.....

ارام:

ی گاز کوچیک از کیکم زدم و یکم از آب میوه پاکتی توی دستم نوشیدم
و همونجوری که سرمو به شیشه اتوبوس تکیه میدادم، از پنجره به بیرون خیره شدم.

هنوز چند نفری سوار نشده بودن و مثل اینکه بعضی از شماره
صندلی ها جابه جا شده بود که همه ک کوچیکی بیرون اتوبوس به پا بود.

با خستگی و بی توجه به سر و صدا های اطرافم چشم هامو بستم و با یادآوری کامران لبخندی زدم.
شاید اگر خاله به مامان نمیگفت که من پاشدم و تا اصفهان اومدم، مامان به کامران خبر نمیداد و کامران خیلی یهوایی
و بی خبر اون همه پول به حسابم نمیزد،

من باید فردارو هم اینجا میموندم تا پولی جور بشه و بگردم و خب این...
این خیلی سخت و بد بود.

●♡•♡•♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسیوسه

اصلا بودنش کنارم بهم ی حس امنیت و تکیه گاهی رو منتقل میکرد

که بعد از پدرم هرگز تجربه نکرده بودم.

طوری برادرانه و دوستانه کنارم قدم برمیداشت که ترسی

به دلم راه پیدا نمیکرد و توی آخرین لحظه ها هم با کمکش، از خطر نجات پیدا میکردم.

در کل توی این مدت سختی ها و اتفاقات عجیب، کامران یجورایی

تنها پشت و پناهم شده بود، کسی که باهاش درد و دل

میکردم، میخندیدم، پیشش میموندم و

تقریباً نیم ساعتی بود که پلک هامو بسته بودم، به پولی که کامران برام زده بود و آسایشگاه بابا،

اجاره خونه و که همشون با پولی که کامران زده بود تصفیه شد

فکر میکردم که بالاخره در های اتوبوس بسته شد و خانوم جوونی

با ی پسر بچه کوچیک هم صندلی کناری من نشستن. منم

خودمو برای برگشت به تهران آماده کرده بودم.

چه داستان های جدیدی که در راه نبود

.....

دم دمای صبح که شد ما هم ترمینال تهران رسیدم و من خواب الو و

خسته پشت سر دیگران از اتوبوس بیرون زدم.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسی_و_چهار

از سه تا پله ی کوتاه اتوبوس که پایین اومدم با چشم دنبال ماشین کامران
توی محوطه گشتم و بعد از پیدا کردنش، خوش حال
از اینکه اومده بود سمتش راه افتادم

با اینکه خسته بودم ولی از اینکه یادش نرفته بود و دنبالم اومده بود
لبخندی روی لبم نشوندم و نزدیک تر شدم ولی در و باز نکرد و بیرون نیومد و همین هم باعث شد تا بفهمم خوابه!
اخره فقط کافی بود چند ثانیه کوتاه کامران و جایی تنها ول کرد، مثل خرس غرق خواب میشد.

منکه با دیدن این وضعیت لبخندم مهو شده بود، اخم کرده و بدون
اطلاع در راننده رو کشیدم و باز کردم و خب از شانس
بدش خبر نداشتم که به در تکیه زده.

هنوز متوجه اتفاقی که افتاد نشده بودم ولی با عجله دستامو باز کردم
تا سرشو نگه دارم و جایی نخوره اما کامران متعجب، ناباور
و شکه سریا از توی بغلم بلند شد و بهت زده بهم زل زد:

کامران: بیشور!

حق به جانب کولمو روی شوئم بالا کشیدم و مظلومانه خندیدم:
مرسی اومدی دنبالم، فکر کردم یادت میره.

اما کامران هنوز توی شک بود: اه زر زن، بشین خوابم میاد.

بیشتر خندیدم، درشو براش بستم و ماشین دور زدم و کنارش نشستم.
__ بریم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسی و پنچ

با خنده های ریز منتظر جوابی چیزی ازش بودم که با خواب آلودگی
دستی به صورتش کشید و راه افتاد.

با این رفتاراش خنده روی لبم ماسید و یکم خودمو جمع کردم:

چیزی شده؟

با اخم جواب داد : چطور؟

_ خب آخه بی حوصله ای، میگم اگر بخاطر اینکه درو یهو باز کردم از قسط ن....

عصبی بین حرفم پرید: دوساله که نیستم ارام، خودم میدونم
بعدشم کله سحر آدم بندری که نمیزنه.

شاید داشت راست می گفت و خصوصا اینکه تازه از خواب پریده بود ولی،
این رفتاراش یکم عجیب بود و نگرانم میکرد!

_ میگم... میگم دستت دردکنه بابت پول، برم سرکار حتما جبرانش
میکنم خیلی کمکم کردی یعنی اگر دیشب نبودى نمیتونستم برگردم تهران.

برعکس انتظار پوزخندی زد و سرشو سمت شیشه ماشین چرخوند...

گیج و نامفهوم آب دهنم و قورت دادم و دوباره به حرف اومدم:
نگار اینا خوبین؟ مطمئنی چیزی نشده کامران؟.....

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوسی_وشش

برای پیچیدن توی خیابون اصلی از سر عتش کم کرد و بی تفاوت لب زد:
مسائل خصوصی من به تو هم ربط داره مگه؟

ناباور به نیمرخ اخم کرده اش خیره شدم: یعنی چی؟
منظورت چیه؟ خب مثل آدم بگو چت شده

_اون وقت این چیزا برات مهمه؟ منظور من برات مهمه؟
اینکه چم شده هم حتما مهمه؟

شاید اگر همین حرفارو الان نیهاد جلوم نشسته بود و میزد کلی
بغض میکردم و آخرشم باناراحتی و اخم از ماشینش
بیرون میزدم، ولی این بیشعور مقابلم فرق می‌کرد که عصبی با کولم، چند تا توی سرش کوبیدم و جیغ کشیدم:

ببین نفهم خان من روانی تر از اینم که بشینم ناز تو رو بکشم ها،
یا درست مثل آدم حرفتو بزن یا برو گمشو ریخت نحستو نبینم...

متعجب کیفمو تو هوا گرفت و با دستش ماشینو کنترل کرد:
خیلی خب بابا، اروم باش.
با حرص سر جام مستقل شدم و لب زدم: بنال!

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

خالت به مامانت گفته که تورو با ی پسری دیده و خب طبق حدس های من، فهمیدم کی رو میگفته!
از اون طرف من باید از بقیه بشنوم که تو با کسی اوکی شدی؟
من باید از مامانت بشنوم که پاشدی تک و تنها رفتی باباتو ببینی؟

اینجوریه ارام خانوم؟ اینه رسمش؟

از تمام حرفاش فقط ی تیکشون توی سرم اکو شد....
_ ج...چی؟ خالم منو با کی دیده؟

جلوی ی سوپر مارکت نگه داشت و سمتم چرخید: نگران نباش
برات ماستمالیش کردم، گفته بود شب با ماشینش جلوی در پیاده شدی، ولی مثل اینکه نتونسته
بوده درست ببینه.
به هرحال هرچی بود و جمع کردم ولی چرا به من چیزی نگفتی؟؟؟

همونه که تو شرکتش کار میکنی؟

با خجالت سرمو پایین انداختم و اروم زمزمه کردم: اون آره اما دیگه کار نمیکنم.

وقتی دیدم صدایی ازش نیامد و عکس العملی نشون نمیده سرمو بلند کردم و زیر چشمی بهش نگاهی انداختم...

علاوا بر اینکه صورتش قرمز شده بود و فقط و فقط با عصبانیت
نگاهم میکرد، رگای صورت و گردنشم بدجوری بیرون زده بود.

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسی_و_هشت

با صدای دو رگه و بم پچ زد: ارام؟ الان میرم ی چیزی برای صبحونه میخرم که بخوریم.

بعدش اگر میخوای باز همو ببینیم و رابطمون به گند کشیده نشه باید
بشیننی مو به مو چیزایی که تاحالا برام نگفتی رو بگی؟ متوجه شدی؟

به زور سعی کردم لبخندم و پنهون کنم و اروم سرمو به نشونه ی باشه
تکون دادم که عصبی از ماشین بیرون زد، تا خیلی دور نشده بود سمت شیشه خم شدم و داد زدم:
من آبمیوه چند میوه میخوام کامران!

بدون اینکه برگرده دستشو به نشونه ی باشه تکونی داد
و منم سرجام صاف نشستم.

.....

بعد از اینکه کامران از سوپر مارکت بیرون زد سمت ی پارک بزرگ که
همون حوالی بود حرکت کردیم و وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم.

توی پارک حوض و فواره کوچیکی بود که ما دوتا هم روی نیمکت
نزدیکش نشستیم و شروع به خوردن دوباره ی کیک و آبمیوه مون کردیم،
به علاوه اینکه مجبورم کرد همه چیزو براش تعریف کنم.

ناگفته نماند که منم قسمت هایی که نباید میگفتم و سانسور کردم،
مثل ماجرای اصلی آوا و اتوسا، یا گذشته بابا و پدر مادر پیمان!
من فقط از ابراز علاقه و علاقه شخصی خودم به نیهاد براش
گفتم... و اینکه پسر عموش کیه و چه خصومتی بین ما وجود داره!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوسی‌ونه

کامران: حلقه‌ت همراهته؟

_آره اره.

سریع کیفم و روی پاهام کشیدم و از توی جیبش حلقه رو بیرون کشیدم و دست کامران دادم:

کامران: مگه نگفتی پیش دادی؟

_من روی میز کافه گذاشتمش، ولی اون برش نداشت که!

همونجوری که حلقه رو توی دستش کنکاش میکرد زیر لب زمزمه کرد: میخوای چیکار کنی؟ بخاطر علاقه‌ای

که بهش داری تا کجا میخوای پیش بری؟

توی دلم یجوری شد و سرم پایین انداختم...

با روشن شدن حقیقت و

حرف‌های بابا حس میکردم ذره‌ای از علاقم کم شده بود و دلم کمی گرفته بود.

حسی نسبت به خانوادش پیدا کرده بودم که باعث می‌شد بین

علاقه‌مون کمی نفرت رو هم چاشنی کنم.

اما نمیدونستم اینکه میخواستم برای تقاص پس دادن پیمان و

پدرش و کاری که پیمان با آتوسا و آوا کرد نیهاد و به اون حال و روز بندازم،

خودمم نابود

میکرد! من از این بی‌خبر بودم که چشم بسته دلم یجورایی هوای انتقام میکرد.

_ تا تهش، تا وقتی که اونم هست کنارش قدم برمیدارم! من دوش دارم کامران.

بغض کمرنگی کردم و پیچ زدم: هرچی که شد و تو ازش با خبر شدی،
یادت باشه که من گفتم! گفتم که دوش دارم و خواهم داشت.

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوچهل

نفس عمیقی کشید و حلقه رو به دستم داد: منظورت چیه؟

سرمو تکون دادم: یعنی بدون، ممکنه این اتفاق ها و تفاوت ها باعث

بشه ما نتونیم کنار هم بمونیم ولی من دوش دارم!

اون تنها پسریه که کنارش میتونم از حصار لجبازی و ی دندگیم بیرون بیام.

کامران؟

من وقتی کنارش واقعا میخندم، واقعا خوشحالم ولی ... ولی خانوادش ...

کامران لبخندی زد و اروم روی شونه ام کوبید: پاشو بریم ارام،

بعدا دوباره در موردش حرف می‌زنیم.

باشه ای گفتم و وقتی بلند شد پشت سرش بلند شدم، درسته که دلم

نمیومد و نمیتونستم انجامش بدم اما ... اما نمیتونستم هم به بودن با نیهاد فکر کنم، هم به انتقام.

من مجبور بودم توی ی لحظه یکی رو انتخاب کنم...

خانوادم که کلی سختی

کشیده بودن؟ یا عشقم؟

اما من چشم بسته و با بغض طاقت فرسایی توی چند ثانیه انتخابم و کردم و

همونطور که پشت کامران قدم برمیداشتم با ی حرکت حلقه ای که نیهاد

بهم داده بود و

رو توی حوض آب پرت کردم

●♥●♥●♥●

:R

#نجوای_ارام

#پارت_صدوچهلویک

وقتی توی ماشین نشستیم ازش خواستم به جای خونه ی خاله مریم،

منو جلوی در خونه خودمون پیاده کنه و تا مقصد دیگه

حرفی بینمون رد و بدل نشد!

منم تمام طول مسیرو به اینکه نمیتونستم بابا و به تهران برگردنم، به اینکه چقدر شکسته و خمیده شده بود فکر کردم!

به اینکه شکستن نیهاد، دردی رو دوا میکرد یا نه؟

همش به این فکر کردم که نکنه دارم اشتباه تصمیم میگیرم، نکنه برعکس تصوراتم خودمم با کسی که دوش دارم از بین برم؟

ولی خب دیگه برای فکر کردن دیر بود و من با از دست دادن حلقه ی پر محبتی که نیهاد بهم داده بود، این بازی تلخو ناخوشایند و شروع کردم.

شروع کردم و به قول معروف دشمنو شادش کردم و خودم، بی خبر

با دستای خودم پیمان و به چیزی که میخواست رسوندم!

کامران: عزیزم مراقب خودت باش، هر کاری داشتی زنگ بزن من خودمو سریع می‌رسونم.

افکارمو پس زدم و با ی لبخند تشکری کردم، از ماشین پیاده شدمو
و زنگ خونه رو فشار دادم.

چشمم به آب زلالی بود که از زیر در میرفت که یهو ماهک خانوم همونطور
که با شلنگ آب حیاط و میشست در خونه رو باز کرد.
_ سلام.

ماهک: سلام عزیزم، خوبی؟

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوچهل‌ودو

مممونی گفتم که ادامه داد: راستی ارام جان دستت دردکنه، دیشب
اس ام اس واریزیت برام اومد، زحمت کشیدی گلم.

_ این چه حرفیه بالاخره باید پرداخت میشد.

مامان اینا خونه هستن؟

تا ماهک خانوم خواست لب باز کنه و حرفی بزنه دخترش و شیدا
با شیطونی و خنده از ته حیاط در خونه ی مارو باز کردن و بیرون زدن!
که منم با ی لبخند اروم سمت خونه ی اتاق مانندمون راه افتادم.

شیدا: سلام آجی!

با پیچیدن صدای شیدا در خونه دوباره باز شد و توی چهار چوب در آهنی مامان توی دیدم قرار گرفت:
سلام دورت بگردم، چرا نگفتی میری باباتو میبینی؟

از دیدن لبخند و رفتار گرم مامان جا خوردم و رشته ی افکارم پاره شد،
چه راحت تظاهر میکرد که از دستم ناراحت نیست و اتفاقی نیوفتاده!

_دی...دیگه گفتم یکم... یکم پدر دختری خلوت کنیم.
لبخند گرمی زد و با دستش به داخل اشاره کرد: خوب کردی مامان، بیا تو دخترم بیا!

پشت سر مامان وارد اتاق کوچولو که حکم خونمون و داشت شدم،
چشمم به آوا که سه گوش خونه زیر پتو نشسته بود افتاد.

از حال و روزش، از رنگ پریدش، از لاغری چهرش و از ظاهرش کاملاً معلوم بود که
چقدر ویرونه است.
قشنگ مشخص بود که چقدر داغونه و درونش چه خرابه ای برپاس.

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوچهلوسه

سعی کردم ناراحتی و از چهارم دور کنم و کنارش رفتم نشستم.
با ذوقی دروغین لب زدم:

سلام ابجی خوشگلم، چطوری آوا؟

سرشو چرخوند و تک نگاه خسته ای بهم انداخت، باورم نمیشد

که بازم ته چشمات خیزی اشک مشخص بود.

آخه... آخه مگه ی آدم چقدر گنجایش غم و غصه رو داشت؟ تا کجا
می‌تونست درداشو با اشک ریختن از خودش دور کنه؟ تا کجا پیش می‌رفت که به این روز می‌وفتاد؟

تا نگاهش به نگاهم خورد لبخند پهنی زدم که پتو رو از روی زانوهایش
کنار زد و چهارزانو نشست، دستهایش باز کرد و بی صدا به بغلش اشاره کرد!
منم که بی اندازه منتظر همچین آغوش بازی بودم سمت بغلش پر کشیدم و محکم در آغوشش کشیدم.

نمیخواستم ناراحت ترش کنم ولی وقتی دستهای سردش
روی شونم نشست بدون اینکه ازش جدا بشم ی دستمو از روی شونش برداشتم و جلوی لبام گرفتم، بغضم بی صدا شکست
و حس کردم که شونه های ظریف آوا هم می‌لرزه!

توی همون حالت با صدای گرفتم اروم دم گوشش زمزمه
کردم: ن... نگران نباش قوربونت برم. نمیزارم... نمیزارم ی آب خوش از گلوش پایین بره!
بخدا آوا... بخدا باور کن همه چیزو درست میکنم ابجی.

دوست داشتم بیشتر توی آغوشش بمونم و برای تمام بلاهایی که
سرمون اومد گریه کنم و تخلیه شم ولی با بیرون اومدن مامان از اشیپزخونه اشک هامو پس زدم و
از بغل آوا جدا شدم.....

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام
#پارت_صدوچهل و چهار

مامان: خدا خیرت بده دخترم، چایی تموم شده بود سه روزه

با دهن خشک نشستیم!

لبخند تلخی زدم، بلند شدم و سینی چای و از مامان گرفتم و

مقابل آوا گذاشتم و نشستم.

مامان تک نگاهی به آوا که هنوز اشک هاشو پاک نکرده بود انداخت و رو به من کرد:

بابات چطور بود آرام؟ ای کاش گفته بودی میری ببینیش یکم

خرت و پت میدادم براش ببری.

همه ی این حرفارو با ناراحتی میزد و دل من گرفته میشد:

هنوز نمیتونست درست و کامل راه بره، ولی حالش بهتر بود مامان اونجا بهش سخت نمی گذشت.

تازه خیلی راحت تر صحبت می کرد و کلی هم از دیدن من خوشحال شد، حال تک تکتون و هم پرسید.

مامان خداروشکری گفت و ی استکان چای با چند تا قند از توی قندون جدا کرد!

منم همش منتظر بودم که از پسری که خاله مریم براش گفته بود

حرفی بزنه، یا ممکن بود که شیدا توی نبودم همه چیزو لو داده باشه و حالا مامان بخواد دوباره ی گوشمالی

حسابی بهم بده، ولی

برخلاف تصوراتم تا زمانی که اونجا بودم هیچکدوم از این اتفاق ها نیوفتاد.

اون شب تصمیم گرفتم تا آخر شب پیش مامان و آوا بمونم و

چقدر کنارشون بهم خوش گذشت و چه حیف که ثانیه به ثانیه اش جای خالی بابارو حس میکردم.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_صدوچهل و پنج

جای خودمو که نمیتونستم همیشه و هر زمان اینجوری کنارشون باشم.

اون شب سعی میکردم از لحظه به لحظه کنار آوا بودن استفاده کنم و یکاری کنم تا لباس دوباره بخندن و خب، چند دفعه ای موفق شدم!

شیدارو نشونده بودیم، از خاطرات بچگیمون براش تعریف میکردیم و همین خاطرات شیرین باعث میشد تا کمی، فقط کمی لب های آوا هم رنگ خنده رو ببینه.

از توی آشپزخونه ی کوچیک مامان سه تا لیوان برداشتم و برگشتم سر سفره شام نشستم، بعد از چند وقت بوی خوش غذاهای مامان توی مشامم می پیچید!

مامان در قابلمه رو برداشت و عطر غذاش فضا رو پر کرد:
بشقاب هاتونو بدید براتون بریزم.

شیدا با ذوق بشقابشو بلند کرد و دست مامان داد:
مامان: طفلک بچم چند وقت هوس قرمه سبزی کرده بود.
با این حرف مامان نگاهم به آوا که باز توی حال خودش رفته بود کشیده شد و شرمنده زمزمه کردم:

ببخش مامان، این چند ماه نتونستم هیچی کار کنم، این رئیس تالارمون هی ساز مخالف میزنه! ولی دیگه نمیزارم اینجوری بشه که، ایشالله دیگه همه چی داریم!

خودمم میدونستم حرفام همش چرت پرته. کدوم همه چی؟
کدوم همه چی وقتی این کامران بود که پول آسایشگاه بابا و اجاره خونه رو تصویه کرد،.....

●♡●♡●♡●

#پارت_صدوچهلوشش

مامان: نه عزیزم این حرفارو نزن، خدا تورو مثل فرشته ها سر راهمون قرار داد، الان اگر تو نبودى ما همين و هم نداشتيم.

واقعا هم اون اتاق کوچیک جای سه نفر آدم نبود و اگر میخواستیم بمونم حسابی سختشون می‌شد.

اما با دیدن سیل تماس ها و پیام های بی پاسخ نیهاد، اول از همه با نگرانی به اون زنگ زد.

توی گوشم هنوز بوق میخورد که سر کوچه رسیدم و منتظر تاکسی وایسام...

نيهاد: الو؟ ار اaaaaaaaaاام؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوچهلوهفت

با دیدن تاکسی زرد رنگی که سمت میومد دستی تکون دادم و مضطرب

لب زدم:

جانم نیهاد؟ خیلی زنگ زده بودی، چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

موبایلِت کجا بود؟

_ ی لحظه گوشی رو نگه دار.

راننده شیشه سمت شاگرد و پایین داد و من مقصدشو پرسیدم،

وقتی دیدم مسیرش باهام یکیه سوار شدم و در و بهم کوبیدم.

_ مایلش شارژ نداشت و خاموش بود، اخه دیشب راه افتادم و برگشتم تهران! توی راه دیگه شارژش تموم شد.

متعجب و تقریبا باداد جوابمو داد: چیییی؟ چرا پس ی کلمه به

من نگفتی داری میای؟

خب من میتونستم پیام دنبالت، میتونستم... میتونستم...

حرفشو قطع کردم: اروم باش داد زدن نداره که! عجله ای شد منم

برگشتم بعدشم دوستم بود که بیاد دنبالم لازم نکرده انقدر نگران باشی و منو به زنگ ببندی.

چند ثانیه ای سکوت بینمون برقرار شد و بعد خیلی اروم زمزمه کرد:

خیلی خب ببخشید، اخه چرا موبایل هاتونو برای تزئین با خودتون حمل میکنید؟

نشد من ی بار به

ی کی زنگ بزنم و میامی بدم و درست و حسابی جواب بگیرم.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوچهل‌وهشت

دیگه از غر غر هاش کلافه شدم و عصبی تر از خودش توپیدم:
نیهاد حرفتو میزنی یا قطع کنم؟

نیهاد: بیا به آدرسی که برات میفرستم، همو ببینیم.

گوشی رو از دم گوشم فاصله دادم و نگاهی به ساعتش انداختم.
_ الان دیگه خیلی دیره، منم دارم میرم خونه بمونه برای فردا.

نیهاد: ارام شد من بیار بخوام ببینمت و تو ساز مخالف نزن؟
یکم شعور داشته باش دختر.

صدای خنده‌ی اروم و مردنش توی گوشم پیچید
نیهاد: اگرم ناز میکنی که خب ناز کن چون منم خریدارم.

برعکس دخترای معمولی اصلا خجالت نکشیدم و
کلی هم خوشم اومد که منم اروم خندیدم و جواب دادم:
اگر از راه به درم نمیکنی آدرس و بفرست.

تماس و که قطع کردیم و بعد از اینکه نیهاد برام آدرس ی شهربازی رو فرستاد،
مقصد جدید و به راننده گفتم و تا رسیدن به نیهاد خودمو
با گوشی سرگرم کردم.

توی این چند روز حتما باید نگار و پروا رو میدیدم چون خیلی
دلم برایشون تنگ شده بود و خیلی وقت هم بود که درست و حسابی کنار هم نبودیم! تقریباً از بعد اون سفر کذایی.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوچهلونه

جلوی در شهربازی از تاکسی پیاده شدم، با اینکه خیلی شلوغ بود
ولی کولم و روی شونم انداختم، موهام و زیر شال مرتب کردم و با بستن زیپ
کاپشنم
سمت غرفه ای رفتم که نیهاد گفته بود اونجا منتظرم میمونه.

با دیدنش لبخندی زدم و سمتش پا تند کردم، ی شلوار لی مشکی یا
ی کت قهوه ای تقریباً بلند و مردونه ای به دیوار کنار غرفه تکیه زده
بود و سرش توی گوشی بود.

با ذوق و جیغ چند قدیمیش که رسیدم گفتم:

__ من دلم میخواد از اون بشقاب پرنده ها سوار بشم.
شکه شده سرشو از توی گوشی بیرون آورد و با دیدنم صاف و ایساده:
نیهاد: حتی فکرشم نکن!

شونه ای بالا انداختم: اما من میخوام سوار بشم.

نیهاد: نمیزارم.

بی تفاوت خندیدم و جواب دادم: من اهمیت ن، می، دم.

و سمت غرقه بلیت فروشی که برای اون وسیله بازی بود راه
افتادم و از بین جمعیت صدای نیهاد و میشنیدم که صدام میزد ولی محل نمی‌دادم.

پشت جمعیت توی صف برای گرفتن بلیت وایسادم که حس کردم
کولم از پشت کشیده، برگشتم و با نیهاد روبه رو شدم:
بابا ارام چیکار میکنی؟ بیا بریم میخوام باهات در مورد یچیز خیلی مهمی صحبت کنم.

بی تفاوت پشتمو بهش کردم و برای اینکه صدامو بشنوه بلند لب زدم: چیز تازه ای برای گفتن نداریم!
تو هم احتمالاً میخوای حرفای تکراری رو بازم تکرار کنی. مثل اینکه
بابام فلان گفت، پسر عموم فلان نظرو داد، مامانم فلان مخالفتو کرد، ولشون کن بابا.

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام
#پارت_صدوپنجاه

از پشت جمعیت جمع شده دور غرقه پولمو بلند کردم و روبه
مرده گفتم: دوتا بلیت هم به من بدین اما دستم یهویی کشیده شد

نیهاد: نه ارام من نه، خواهش میکنم.

طوری با لحن ملتمسانه ای جملشو گفت که لحظه دلم به حالش
سوخت و خواستم منصرف بشم ولی خب دیر شده بود چون مرده پول و از دستم گرفته بود و بجاش دوتا بلیت داده.

منم با شیطننت بلیت هارو جلوی چشم نیهاد تکون دادم و لب زدم:
بخدا ترس نداره، بیا بریم خیلی خوش میگذره!

اما اون بی توجه به من بازومو صفت چسبید و چند قدمی از صف رو جلو رفتیم

من باذوق به اونایی که اون بالا جیغ می‌کشیدن نگاه میکردم
و نیهاد از استرس پشتشو کرده بود و سرشو گرفته بود که صداش زدم:
اینجوری نکن دیگه!
ببین چه جای قشنگی آوردیم؟ بیا کلشونو میخوایم سوار بشیم.

تک نگاهی بهم انداخت و نالید: ارام من باهات حرف مهم داشتم.

بی اهمیت رومو به مردم کردم و لب زدم: حرف مهمو توی
این مکان هیجان انگیز نمیزنن

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهویک

ولی وقتی دیدم انقدر روی حرفی که می‌خواست بزنه تاکید داره، فضولیم
گل کرد و
طوری که از تب و تاب نیوفتم ادامه دادم:

_ ولی خب اگر خیلی مهمه بگو، می‌شنوم.

کلافه سرشو بلند کرد و بدون اینکه جوابمو بده با خودش زمزمه کرد:

فکرشم نکن که اینو سوار بشی! حتی رسیک هم نمیکنی نیهاد.

شیطون خندیدم که بالاخره وسیله ی وحشتناک نیهاد وایساد

و نوبت ما شد، واقعا فکرش هم نمیکردم که انقدر بترسه، درست مثل بچه ها!

با صدای آقایی که میله آهنی رو باز کرد و مارو به سمت وسیله بشقاب
پرنده مانند هدایت کرد، دست نیهاد و گرفتم با ذوق بالا رفتم.

با استرس سرشو دم گوشم آورد و پچ زد:

ببین، هنوز دیر نشده ها!

از خر شیطان بیا پایین بزار مثل آدم بشینیم دو کلمه حرف بزنیم.

ارام؟

ارام با تو ام؟

با لج ابرویی بالا انداختم: نه، میخواستی نگي پیام اینجا!

و سمت صندلی ها رفتم و نشستم که اونم ناچار کنارم نشست.

• کمر بند های ایمنی رو محکم ببندید.

با خنده و ذوق خاصی کمر بندمو بستم که نیهاد پر استرس لب زد: بسته نمیشه!

__ چرا امتحان کن، بسته میشه.

نیهاد: پیاده شو ارام میگم این بی صاحب بسته نمیشه.

اما وسیله رو روشن کردن و ما اروم دور خودمون میچرخیدم،

با حالت التماس روبهش کردم:

ترو خدا بلند نشو، خیلی دوست دارم این ی بار و بریم، محکم

بشین بخدا هیچی نمیشه!

ناباور و خیره خیره نگاهم میکرد که سرعت زیاد تر شد

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهودو

درسته که خیلی زیاد و به روش های خطرناکی بالا پایین شدیم و چرخیدیم
و صدای جیغ ها و خنده های من ما بین صدای جمعیت دورمون

گم میشد اما،

هیچ عکس العملی یا صدای خاصی از نیهاد نشنیدیم و اصلا هم به اینکه چرا ازش صدایی نییاد و با کمربندش چیکار کرد
توجه نکردم و

سعی کردم تا جایی که ممکنه از موقعیتم، هرچند کوتاه ولی لذت ببرم.

با اروم شدن و اروم چرخیدنمون لبخندی زدم و با اینکه سرگیجه
ی کمی گرفته بودم ولی کمربندمو باز کردم و با اشاره آقاهه از روی صندلی پایین پریدم و با چشم دنبال نیهاد گشتم ولی

وقتی پیداش نکردم، چرخیدم و با دیدن کسی که دستش
جلوی دهنش بود و بین جمعیت میدوید و ازم دور میشد منم با سرعت سمتش دویدم.

.....

برای بار پنجم سرشو توی روشویی دستشویی عمومی شهربازی
گرفت و محتویات معدشو بالا آورد، منم با دلهره و استرس بالای سرش وایساده
بودم و طبق

معمول برای بار پنجم با دیدن وضعش زمزمه کردم:

__ ببخشید، ببخشید نیهاد فکر نمی‌کردم اینجوری بشه!

بدون اینکه سرشو بلند کنه، مشنت مشنت آب به صورتش زد و زیر لب
زمزمه کرد: هیس، هیس ارام هیچی نگو!



#نجوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهوسه

وقتی بلند شد با دلهره و ناراحتی چند تا از دستمال های توی دستمو
بالا گرفتم و خاستم صورت خیشو پاک کنم که خشن
دستمال هارو از توی دستم گرفت و بی توجه بهم از سرویس بیرون زد.

اخم هامو توی هم کشیدم و همونطور که آب معدنی توی دستمو
میفشردم دنبالش راه افتادم...

دم ماشینش که رسید غرید: بشین!
_ میخوام برم خونه.
چپ چپی نگاهم کرد و جواب داد: اگر میخوای پیاده بری خب برو. برو دیگه.

با غضب پشت چشمی نازک کردم، در ماشین و باز کردم و
روی صندلی شاگرد نشستم.

نیهاد هم ماشین و روشن کرد و با سرعت از شهر بازی دور شدیم، آب معدنی
مچاله شده توی دستمو روی داشبوردش پرت کردم، دستمو
زیر چونم زدم و به بیرون خیره شدم با قهر غر زدم: همش ی دونه بیشتر سوارم نکردی!

نمیدونم حرص خوردن صدا داشت یا نه، اما هرچی بود من صداشو
از سمت نیهاد میشنیدم، ولی فکر نمیکردم تا این حد عصبانیش کرده باشه که
دو دستی و محکم روی فرمون کوبید و تقریباً با داد چند تا اه محکم و بلند گفت و بدون اینکه صداشو
پایین بیاره ادامه داد :

●♥●♥●♥●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهوچهار

نیهاد: امروز و امشب یکیبیبی از بدترین شب و روز های زندگی منه!
یکی از بدترینشون.

دلخور و بغض کرده لب زدم: حالا ی بار یچیزی سوارت کردم! خب
تو که انقدر عصا قورت داده و بی حوصله ای همین داد هارو همون

وسط میزدی سوار نمیشدی. بعدشم دیگه خیالت
راحت با رفتارات هرچقدر بهم خوش گذشت، کوفتم شد.

سرشو سمت مخالفم چرخوند، نیش خند صدا داری زد و سرشو تگون
داد، شیشه ماشین و نصفه پایین کشید: چرا چرت و پرت میگی؟
اصلا تو پرسیدی چرا من باید اینجا تورو ببینم؟

اصلا با خودت گفتمی من اینجا چیکار میکردم؟

اصلا من میدونم تو با چی؟

با کی از اصفهان تا اینجا اومدی؟

اینارو میدونیم

یا از وقتی رسیدیم بهم داری حاشیه میری و به حرفم گوش نمیدی؟

با این حرفاش متوجه شدم که منظورش از بدترین شب و روز بخاطر
همون ماجرای که از اولش هی میخواست برام بگه و گوش نمیکردم ولی حالا با حرفاش نگران شده بودم.

پس به صورت خیلی نامحسوس و مظلومانه ای زمزمه کردم:

خب... خب اول تو بگو! منم برات تعریف میکنم.

چرا اینجا بودی؟

مثل کسی که نفس کم می‌آورد از بیرون هوا رو به ریه هاش
میکشید و جواب داد: قبل از اینکه تو بررسی من و ی دختره اینجا قرار گذاشته بودیم.

خندیدم و به بیرون نگاهی انداختم:

جدی باش

دیگه، بگو چی شده!

با چشم های قرمز شده از سرعتش کم کرد و تک نگاهی بهم انداخت:
به نظرت من الان دارم شوخی میکنم؟

●♡●♡●♡●

#جوابی_ارام

#پارت_صدوپنجاهوپنج

ناباور خیره اش شدم و زمزمه کردم: یعنی چی؟ تو... تو برای چی باید
اینجا، با این سر و وضع الاگارسون شده با کسی قرار داشته
باشی؟ تو مگه اینجا منتظر من نبودی؟

وارد اتوبانی شدیم و سرعتمون بالا تر رفت ولی هنوز جوابی
از طرف نیهاد نشنیده بودم!
عصبی و شُکه صدامو بالا بردم:
با تو ام، با تو ام نیهاد میگم چیکار کردی؟
نیهاد:

روز اولی که فهمیدم تو کی هستی و برای رسیدن بهت باید

چه سختی ها و مخالفت هایی رو تحمل کنم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم اوضاع تا این حد پیچیده و غیر قابل درک بشه.

با حرص پوزخندی زد و وسط حرفش پریدم: من کیم؟ کیم ها؟
اگر یادت رفته برات یادآوری میکنم که خواهرم چه لطف بزرگی در حق پسر عموی جنابعالی کرده!
اگر یادتون رفته خودم قشنگ یادتون میارم.

حالت صدای نیهاد از صدای من هم بالا تر رفت، کلا دادی بود که بینمون رد و بدل میشد و خب این عجیب بود! چون نه من تاحالا این لحن و این صدارو ازش شنیده بودم نه اون از من.

نیهاد : الااااااا وقتش نیست که هرچیزی و با ی چیز دیگه قاطی کنی
ارام. انقدر هم روی اعصاب داغون من راه نرو هزار دو تا کلمه حرفمو بزنم.

با این حال که دستام از شدت عصبانیت میلرزید ولی رومو به پنجره ماشین کردم که صدایش بلند شد: پیمان نمیخواه زن بگیره، قصد ازدواج با هیچ کسیو نداره خب چون اون هنوز دلش پیش آوا گیره.

منی که اصلاً نمیتوانستم ساکت بمونم زیر لب زمزمه کردم: چه گوه خوریا!.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت صدوپنجاهوشش

با سکوت یهوئی نیهاد متوجه شدم که اگر ی کلمه دیگه وسط حرفش
بپریم ممکنه سالم خونه نرسم.

نیهاد: اما من این قصدو دارم، من ماجرای تو و خانواده‌ت و همه چیز و جلوی تمان اعضای خانوادم گفتم و خب اونا هم فهمیدن که من می‌جنگم تا به دستت بیارم و به دست آوردن تو یعنی ازدواج! پس ازدواج

یعنی اینکه من قصد زن گرفتن و تشکیل خانواده دادن و دارم.

الان شاید با خودت بگی این چه ربطی به دختره که امشب دیدمش داره اما، این ی موقعیت کاری و خانوادگی به حساب میاد.

از همین کلیشه‌هایی که اگر پسر و دختر دوتا دوست، شریک یا برادر با هم ازدواج کنن آینده کاری و شغلشون تضمین میشه و این چرت و پرتا.

پوزخندی زد و با توجه به اینکه می‌دونستم ادامه حرفاش قراره به کجا ختم بشه برای بار سوم جفت پا وسط صحبتش پریدم:

اها، از اونجایی هم که من نه دختر عتم نه دختر رفیق و شریک بابات، ما نمیتونیم باهم ادامه بدیم و خانواده‌ت مخالف سر سخت من!

نیهاد با کلافگی نفس عمیقی کشید و روی پل رفتیم، کم کم نمه‌های بارون هم روی شیشه می‌شست و بوی بارون از لای پنجره نیهاد فضای ماشین و پر میکرد.

نیهاد: تمام اینایی که گفتم، به علاوه اینکه پای شخص سومی داره به زندگی‌مون باز میشه.

ی‌تای ابرو مو بالا انداختم: شخص سوم؟

نیهاد: ارام همونطور

که تو هم به اندازه من میدونی، بیست سال پیش و اتفاق‌های که بین خانواده تو و خانواده ما افتاد و باعث شد مامان پیمان

بمیره، با تمام اتفاق هایی که بین آوا و پیمان افتاد،

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهوهفت

همگی باعث شد تا کینه ها بیشتر بشه و همه از نزدیک شدن دوباره بترسن!
منم انتظار نداشتم پدر و عموم با آغوش باز این ماجرا رو توی
خانواده بپذیرن ولی ... ولی دیگه انتظار اینم نداشتم که برای برداشتن تو از
سر راه بخوان کس دیگه ای رو وارد بازی کنن.

ارام... پدرم، پدرم خواسته با دختر یکی از دوستاش که تقریباً
با شرکتمون همکاری بالایی داره آشنا بشم!
آشنا بشم... آشنا بشم
برای عقد و نامزدی.

توی صدم ثانیه طوری گردنم سمتش چرخید که جابه جا شدن
مهره هاشو حس کردم...

بهت زده زمزمه کردم: چ... چی؟ چیکار... چیکار کنی؟
هول شده ماشین و گوشه ی خیابون پارک کرد کرد شیشه رو بالا داد
شروع کرد به توضیح دادن و من هر لحظه بغض توی گلو می شستم.

نیهاد: گفت گفت اگر قصد ازدواج دارم و میخوام ی زندگی
رو شروع کنم باید باهاش همراه بشم، نمیتونستم به بابام نه بگم ارام! اگر... اگر بهش نه میگفتم علاوه بر کوفت
و زهرمارهایی که میگرفت و زندگی برامون زهر میشد، هزار

تا کار دیگه از دستش برمیاد.

ذهنم قفل شده بود و قلبم تیر میکشید، حسی که تابه حال تجربه نکرده بودم!

نمیدونستم از شدت عصبانیت میلرزیدم یا حرص ولی هرچی

بود، توی دلم هیاهویی به پا شده بود.

_همی...ن؟ نمیتونی جلوی بابات وایسی؟ نمیتونی... نمیتونی

حرف دلتو بزنی؟

همین؟

بدون اینکه بغضم بترکه قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید! درسته نقشه های

خوبی توی سرم نداشتم و به هر حال آخر رابطمون جدایی

بود و من صبح

با آگاهی اینو انتخاب کرده بودم، اما نیهاد و دوست داشتم!

علاقه ای که بهش داشتم خاص بود اونقدری که میتونستم اسم عشق

رو روی احساسم بزارم، من عاشقش بودم، با آگاهی به اینکه از دستش میدم عاشقش بودم.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهوهشت

نیهاد: من درستش میکنم ارام! فقط... فقط به یکم زمان نیاز داریم.

من نمیزارم اتفاقی بیوفته که مجبور بشیم از هم جدا شیم. تو برای

اولین بار به من اعتماد کن، بخدا جا نمیزنم.

دستی به زیر چشم کشیدم و موهامو پشت گوشم دادم: اگر نتونی؟

اگر به قول خودت نتونی جلوی بابات وایسی و... نتونی و مجبور بشی؟ تکلیف من چی میشه؟

بغض کرده با چشم های پر مژه بهش زل زدم و ادامه دادم: پس من چی؟

چی به سر من میاد این وسط؟ من... من دوست دارم نیهاد!

تو بری من چی میشم؟

با اطمینان چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد: درست میشه!

هیچی قرار نیست به خواست اونا اتفاق بیوفته.

انقدری دلم شکسته بود و ذهنم قفل کرده بود که نه میتونستم سوالی بپرسم، نه جوابی نه حتی ی دلیل درست و حسابی!

همه چیز انقدر ناگهانی و نا مفهوم بود که حس میکردم

همش خوابه و من به زودی قراره بیدار بشم.

تا خواست لب باز کنه و حرف جدیدی بزنه دستمو بلند کردم و

با بغضی که هنوز باز نشده بود زمزمه کردم:

الان نه، دیگه

نمیخوام چیزی بگی!

با غم و کلافگی فقط نگاه میکرد که دستگیره ی ماشین و

باز کردم و عقب رفتم و توجهی بهش که اسممو زیر لب صدا زد نکردم.

در عقب و که بستم سرمو به شیشه تکیه دادم و چشم های خیس و

خستم و بستم.

نیهاد: چرا اینجوری کردی؟ بیا جلو ارام ...

اما وقتی دید جوابی نمیدم و حالم اصلا خوش نیست دیگه اصراری

نکرد و با چرخوندن سوئیچ ماشین و روشن کرد: امشب پیشم میمونی؟

تو که نمیتونی با این ریخت و قیافه و چشم های پف کرده و قرمز

بری خونه، نگران میشن.

ی امشب پیشم بمون.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوپنجاهونه

سکوتی که کردم خودش نشون دهنده جواب مثبتم بود که اونم مسیر
و دور زد و سمت دیگه ای رفتیم.

خیلی سعی میکردم که اشک نریزم و اهمیتی به این موضوع نشون ندم!
خب آخه منم قرار بود ی همچین کاری رو با نیهاد انجام بدم
و حالا که سر خودم اومده بود نباید انقدر جا میخوردم و خورد میشدم!

منکه ركب زدن و رفتن و انتقام و انتخاب کرده بودم الان نباید انقدر
از اینکه داشتم نیهاد و از دست میدادم ناراحت میشدم ولی...

ولی فکر نمیکردم شریک شدن کسی که عاشقشی با دیگران
انقدر سخت و تلخ و غیر قابل تحمله و چه خنده دار، که قبل از اینکه من
این بلا رو سر نیهاد بیارم اون جلو جلو سرم آورد...

وارد خیابون بزرگ و تقریباً تاریکی شدیم و بخاطر شدت و زیاد شدن بارون نیهاد برف پاک کن های ماشین و راه انداخت و
زیر لب زمزمه کرد:

یجوری ارومی، انقدر صدایی ازت نیامد و حرفی نمیزنی که حس میکنم
اصلاً برات اهمیتی نداره این موضوع و من بی خودی انقدر نگران
بودم. نمیدونم حس منه یا واقعیت ولی این همه سردی، چرا؟

با صدایی که ی نمه میلرزید اروم جواب دادم:

چی بگم؟

وقتی توی چشم هام نگاه میکنی و میگی ی دختری هست که باید بیشتر

باهاش آشنا بشم!

چی بگم وقتی بهم زل میزنی و میگی کاری از دستت برنمیداد؟.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشصت

بیشتر بغض کردم و ادامه دادم: چی بگم وقتی نمیفهمی با حرفات دلم شکسته... چی بگم وقتی نمیتونی درک کنی چی بهم گفتی و چی قراره بهم بگذره!

من واقعا نمیفهمم نیهاد، حس میکنم ما توی زندگی هم فقط سه چهار

ماهی اومدیم و حال و روز همو با خاک و خون یکسان کنیم و بریم.

یهویی و بی خبر بغضم بالاخره با صدای بدی شکست و زار زدم:

خب من چی بگم وقتی دوستت دارم و....

صورتمو با هردو دستم پوشونده بودم و با صدای بلند گریه

میکردم که حرکت ماشین اروم شد و ما توی کوچه وایسادیم.

با حق حق سرمو بلند کردم و به آپارتمان شیک و بزرگ نگاهی

انداختم: ای...نجا... اینجا کجاست؟

نیهاد: بریم بالا حرف می‌زنیم.

وقتی از ماشین پیاده شدم با گرم شدن ناگهانی گونم
گر گرفتم و ناباور به نیهاد خیره شدم، لبخند کمرنگی زد:
هییس! اشکاتو پاک کن خانوم تخس.

توی سکوت، ناباوری و با صورت خیس از اشک وارد آپارتمان و بعد
وارد واحدی شدیم که نیهاد کلید انداخت و درشو باز کرد..
باز خوب بود که به خاله زنگ نزده بودم و کسی خونه منتظرم نبود، و خب این باعث می‌شد خیالم راحت تر باشه.

اولش فکر میکردم قراره تنها باشیم تا اینکه صدای نیهاد و بعدش
صدای زمین خوردن بدجور کسی بلند شد:
یاسین؟
یاسین داری چه غلطی میکنی؟؟؟.....

●♥●♥●♥●

:R

#نجوای_ارام
#پارت_صدوشصتویک

با ی نگاه سر سری سر تا سر خونه رو از زیر نگاهم گذروندم...

ی واحد آپارتمان شیک و نقلی خوشگلی بود و با اینکه خیلی بزرگ نبود اما
اشپزخونه ی کوچولوی با کلاسی داشت که جزیره وسطش
نمای بهتری بهش داده بود.

ی دست مبل راحتی نفتی رنگ و پرده های سفید نفتی زیبا که به چشم
میومد و به بجای فرش های بزرگ و ۱۲ متری توی خونه های ما، ی قالیچه طوسی رنگ و پشمالویی جلوی تلوزیون
منهنی و مبل های راحتی انداخته شده بود!

البته از اینم نگذریم که انگار توی خونه بمب انداخته بودن و هیچ
چیز سر جای خودش نبود، به علاوه اینکه تمام چراغ های سفید رنگ و هالوژن های سقفی بنفش
رنگ روشن بودن و همین نور زیاد باعث می شد راهروی
کوچیک و کوتاهی که احتمالا
به اتاق خواب ها ختم میشد هم روشن باشه!

افکارم و پس زدم و متعجب به نیهاد که روی میبل ها لم داده
بود زل زدم، نزدیکش رفتم، خم شدم و اروم پیچ زدم:
بابا پاشو، اینجا کجاس اومدی اینجوری هم ولو میشی؟
نیهاد اصن من پشیمون شدم بیا بریم منو برسون خونه خالم.

دستاشو روی میبل باز کرد، گردنشو تکیه زد و چشم هاشو بست و
ابرو هاشو با لچ بالا انداخت: خونه غریبه ک نیس، بعدشم نمیشه!
شما باید امشب بشینی تا صبح توضیح بدی پدرت
چطور بود و چرا تنها و بی خبر برگشتی.

چشم هاشو باز کرد و نگاهی بهم انداخت:
یادت نرفته که اصفهان بودی؟

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشصتودو

پشت چشمی نازک کردم و اومدم حرفی بزnm که صدای خنده های
کسی از پشت سر و از سمت همون راهرو به گوشم خورد:
واهای، نیهاد دیدی این دختره باز یگرمه رو؟

با صدایش هردومون به پسر جوونی با ی رکابی و شلوارک

که سرش هم توی گوشه بود و سمتون

میومد خیره شدیم که نیهاد به

سرعت برق و باد چند تا سرفه کوتاه کرد و همین باعث شد

پسره سرشو بلند کنه و مارو ببینه:

چقدر گاوی!

این کفنا چیه تنت؟

متعجب و با چشم های گشاد شده چرخیدم و نگاهی به نیهاد انداختم

که صدای پسره بلند شد: خب داداش وقتی دست یکی میگیری میای اینجا، درسته خونه خودته ولی

ی خبر بده منکه با کت شلوار زندگی نمیکنم.

نیهاد اروم خندید و به من اشاره ای زد: برو لباساتو عوض

کن ی چیزی بیار بخوریم گشنشه!

پسره با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

یاسین: سلام، اسم

من یاسینه ۲۳ سالمه!

ناخداگاه لبام کش اومد و از مدل حرف زدنش خندیدم و خواستم جواب بدم

که نیهاد با اخم بهم اشاره زد: بشین دیگه!

پسره بی اهمیت به رفتار نیهاد به اتاق برگشت و داد زد: داداش ببخشید

۱۲ شب دست دوست دخترم گرفتم مزاحمت شدم، دیگه عه این غلط نمیکنم.

مضطرب کنار نیهاد نشستم و اروم لب زدم: بیا بریم دیگه، این

دوستت هم سختشه منم همینطور بیا بریم.



#نجوای_ارام

#پارت_صدوشصتوسه

نیهاد فقط چپ چپ نگاهم میکرد که پسره دوباره با ی تیشرت و گرم کن از اتاق بیرون زد و ازم پرسید:
خو چی میخوری ابجی؟ تخم مرغ نیمرو؟ یا تخم مرغ املت؟ یا تخم مرغ آب پز یا

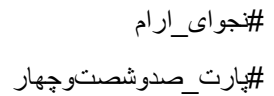
اومد ادامه بده که نیهاد چرخید به پشت و سمت اسپزخونه
و توپید: کثافت گدا ی چیز بیار سیر بشه این چرت و پرتا چیه؟
کلافه سمت یاسین رو کردم و با لبخند لب زدم: مرسی ولی من
خونمون شام خوردم و الان میل ندارم، ما داریم میریم دیگه شما هم برید استراحت کنید.

برام عجیب بود پسره جوری رفتار میکرد انگار منو هفت جد و آبادم و میشناسه!
یاسین: چی میگی خواهر من؟ این وقتی میاد اینجا نهایتا تا دو هفته چتره.
اون وقت ی ربه اومده ی ربع دیگه هم بلند بشه بره؟

این بار نیهاد زیر خنده زد و با دست به میل رو به رومون اشاره کرد:
کمتر چرت و پرت بگو بیا اینجا بشین میخوام حرف بزнім.
یاسین چند تا شکلات تلخ و توی ی سینی گذاشت و توی سه تا لیوان چای ریخت و سمتومون اومد.

یاسین: اینو دم کرده بودم قبل خواب بنوووشم ولی
خب من ادم رعوف و بخشنده ایم میدم شمام بخورید!
با لبخند تشکر کردم
که نیهاد زمزمه کرد: یاسین این دختره، همونیه که برای روح و روان من آرامش نذاشته.

خندید: خودم گرفتم، وگرنه من کجا و به ی دختر ابجی گفتن کجا؟
سگ هاری مگه میشه ادم جلوت راحت باشه؟



پادشاه ای گفتیم و خواستم استکان چای مو بردارم که آرام با استرس و نگرانی از اتاق بیرون زد و با عجله

رو به من کرد: نیهاد... نیهاد بلند شو منو ببر خونه!.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشت و پنج

کلافه سری تگون دادم و داشتم حرف میزدم که وسط حرفم پرید:

ارام جان ی امشب میمونیم یکم حرف میزنیم ی راهی....

ارام: چی میگی؟ پروا دوستم از خونه زده بیرون حالش

خیلی بده میخواد بیاد پیشم باید برم

با تعجب لب زدم: پروا کیه؟

ارام کلافه و عصبی پاشو روی زمین کوبید:

پروا دیگه پروا دوستمه،

همونکه اون شب توی ماشین بود نیهاد عجله کن این خل و چله من نگرانشم.

شُکه و گیج بلند شدم که یاسین هم بلند شد:

چیزی شده؟

میخواین منم بیام؟

نیهاد: وایسا بابا، خودمم نمیدونم کجا باید برم.

ارام: تو کجا بیای؟

فقط منو برسون خونه ی خالم به پروا گفتم بیاد اونجا!

اخم کمرنگی کردم و جواب دادم: مگه خالت و شوهر خالت
خونه نیستن؟ شاید نتونه راحت حرف بزنه باهات خب.
ارام که کاملاً مشخص بود دست و پاشو گم کرده زمزمه کرد: میگی چیکار کنم؟

یاسین بدون فکر و یهوئی وسط پرید: شما که اومدید اینجا،
به اون دوستم بگو بیاد

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_صدوشت و شش

یاسین بدون فکر و یهوئی وسط پرید: شما که اومدید اینجا، به اون دوستم بگو بیاد.

اولش متعجب چرخیدم و به یاسین خیره شدم ولی با یکم فکر کردن سمت ارام برگشتم و جواب دادم:
راست میگه ارام!

بهش بگو بیاد اینجا تو هم هستی ما هم هستیم باهاش حرف می‌زنیم اروم میشه

اونم بدون پرسیدن هیچ سوالی باشه ای گفته بود و سمت اینجا راه افتاده بود اما من...

من فوق العاده پوکر و دپرس بودم! خیر سرم امشب میخوام
تکلیفم و با ارام و اون دختره ی نجسب روشن کنم ولی چیشد؟
تقریباً میشد گفت گاوم زاییده بود و به جای اینکه بشنم درد دل
خودمو ارام کنم باید میشستم به درد و دل های یکی دیگه گوش میدادم.

از طرفی از بعد اون قرار بی خود بود که جواب تلفن ها و
زنگ های پی در پی بابا و مامان و نداده بودم و الان صد در صد آتشفشان بزرگی
توی خونه

برپا شده بود و برای انفجار فقط نیاز به حضور من داشت.

بغض کرده لب زد: نمیاد مطمئنم نمیاد.

یاسین: بهش نگید

اینجا خونه منه، بگید پیش یکی از دوستاتونید.

بعد از کلی کش مکش و مخالفت های ارام تصمیم گرفتیم که

به پروا زنگ بزنه و بهش آدرس خونه ی یاسین و بده و بگه بیاد اینجا!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشصتوهفت

ارام:

پروا یکه خورده و مثل چوب خشک کنارم روی مبل نشسته بود و خیره

خیره به نیهاد و یاسین نگاه می کرد که یاسین ظرف پر از شکلات رو روی میز جلوی ما هل داد:

یاسین: ام... بفرمایید! خوشمزن.

پروا اخم سنگینی

روی پیشونیش نشوند و هیچی نگفت اما به جای اون من زیر لبی تشکری کردم که پروا خیلی یهویی و بدون در نظر

گرفتن شرایط شروع به حرف زدن کرد، اشاره ای به نیهاد زد:

ارام خانوم؟ تا جایی که یادمه تو فقط تو شرکت این آقا کار میکردی؟

چیشد از خونش سر دراوردی؟

یاسین با چشم های گرد شده به پروا خیره شد و نیهاد هم شُکه

به من نگاه می کرد!

منم از خجالت شدید سرخ شده و دستهامو روی زانو هام مشت

کردم، بدون اینکه سمت پروا بچرخم، اروم لب زدم:

میفهمی چی میگم پروا؟ اینجا خونه ی آقا یاسینه دوست نیهاد!

نیش خندی زد و ادامه داد: دیگه بدتر، کارت به نجاها کشیده عزیز من؟ اگر لنگ بودی به خو...

کم کم با شنیدن حرفاش بغض توی گلویم نشست و

با دادی که نیهاد کشید پروا هم ساکت شد:

خفه شششششو و

هر چرت و پرتی

که لایق خودته به دیگران نسبت نده.

ترسیده سرمو بلند کردم و به نیهاد که بلند شده بود و چند قدم

جلوتر اومده بود زل زدم اما به ثانیه نکشید که

پروا هم بلند شد و با بلند شدن اون منو یاسین هم از میل جدا شدیم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشت و هشت

پروا: خودت خفه شو، با خواهر من چیکار کردی هان؟

ی بار بهت لطف کردیم دلمون سوخت رسوندیمت به قبرستونی که میخواستی. چرا دست از سرش برنمیداری؟

چرا به لجن کشیدیش هانننن؟ جواب بده دیگه چیکار کردی که

حاضر شده بیاد اینجا؟

اونم آرامی که تاحالا ی دوست پسر ساده هم نداشته و اون وقت تو

انقدر حرفای پروا برای منو نیهاد سنگین بود که با حرص و عصبانیت دستش بالا اومد و توسط یاسین نگه داشته شد، منم بغضم شکست و با گریه شونه ی پروا رو کشیدم و نشوندمش اما پروا جیغ کشید:

ارام؟ ارام این می‌خواست دست روی کی بلند کنه؟ میخواست چه غلطی کنه؟

نیهاد کلافه دستی بین موهاش کشید و بدون جواب دادن به پروا، توسط یاسین سمت بالکن پشت اشیازخونه کشیده شد.

با حق حق سرمو پایین انداختم و با صدای لرزوم زمزمه کردم: چی... چی گفتی پروا؟
چجور....چجوری میتونی در مورد من همچین فکری کنی؟
از شدت نفس تنگی و گریه چند ثانیه ساکت شدم و بعد زار زدم: باورم نمیشه چی گفتیییی؟

من فقط فکر کردم حالت بده، فکر کردم به بودنم نیاز داری
که گفتم بیای اینجا وگرنه اگر میدونستم قراره این حرفا

پروا سعی کرد کمی خودشو جمع کنه: بخدا نگرانتم ارام!

تو مگه تو شرکت این کار نمیکردی؟

چی شده اخه؟

چی شده که از اینجا سر در آوردی؟

.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوشت‌ونه

همون لحظه و همون جا همه چیز و برای پروا هم مثل کامران با
حق و دلگیری تعریف کردم و گفتم که اون حتی ازم خاستگاری هم کرده ولی
پروا آنچنان باورش نشده بود و همش به حالت خاصی نگاهم میکرد.

پروا: قبول کردی؟

با دستمال روی میز اشک هامو پس زدم و زیر لب زمزمه کردم: قبول چیه؟
دوشش دارم! خیلی وقته دارم وابستش میشم.

اما با این جمله ای که به زیون اوردم ذهنم پر کشید سمت حرف
های امشبش که داشت در مورد ی دختر جدید و آشنایی اجباری حرف میزد و با یادآوری اینا دوباره بغض ترکیب و شروع به
گریه کردم.

پروا: یعنی چی دوشش دارم ارام؟ مگه همش چند وقته میشناسیش؟
بیشتر از سه ماهه که باهانش ارتباط داری؟ نه نیست.
میون گریه هام جواب دادم: چی چی و نیست؟

فقط دو ماه بعد از مسافرتمون میشناختمش، بعدشم که الان ۴
ماهی میشه که باهانش ارتباط دارم، من دوشش دارم پروا. میخوام به پیشنهادش فکر کنم.

بعد از این حرفم ساکت شدم و صورت خیسمو پاک کردم، چقدر تلخ بود
که میدونستم حتی با بودن همیشگی کنار نیهاد هم نمیشه فکر کرد چه برسه به اینکه

●♡•♡•♡•

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهفتاد

.....

__ نیهاد؟ نیهاد بلند شو؟ هی نیهاد؟

محکم و با حرص بالشمو توی صورتش کوبیدم اما برخلاف تصورم از خواب نپرید و خیلی ریلکس بالشو کنار زد و دنده به دنده شد.

چند ثانیه ای کلافه به اطراف نگاه میکردم ولی با دیدن استکان آب بالای سرمون فکری به سرم زد و توی لحظه کل آب و روی سرش خالی کردم، اونم با نفس حبس شده چشمهاشو باز کرد و مثل برق گرفته ها نیم خیز:

نیهاد: تو... تو چته تو؟

مضطرب خودمو جلوتر کشیدم و پتو رو از روی پام کنار زدم:
بابا پاشو ببین یاسین کجاست؟ من هرچی توی پذیرایی نگاه میکنم پروا رو پیدا نمیکنم.

نیهاد که انگاری بدجوری با پروا چپ افتاده بود خودشو ول کرد

و دوباره دراز کشید: به منچه آرام؟ مگه بچس گم میشه؟

__ نمیدونم والا بهتره از رفیق خودت بپرسی که دیشب تا چهار صبح نشسته بود برا رفیق من آب پرتقال میگرفت گردو میشکست.

نیهاد دوباره با حرص نیم خیز شد و اخم کرد:

اها یاسین اره؟

اون کی بود دیشب با ی زنگ ده دقیقه نشد رسیده بود اینجا؟

عصبی جیغ کشیدم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهفتادویک

__ اون بدبخت دیشب با مامان و باباش دعواش شده بود، اومد پیش منکه اروم بشه بعدشم به من اعتماد داشت که اینجا مونده بود وگرنه

با شنیدن صدای پروا از پشت سر ساکت شدم و سمتش چرخیدم:

ولش کن اینو ارام، چه دلیلی داره براش هی توضیح بدی؟
پاشو بریم کامران جلو در منتظره.

با چشم های گشاد شده و ناباور نگاش می کردم که نیهاد وسط پرید: کی کی؟ کامران کدوم خریه؟
هنوز چیزی جواب نداده بودم که پروا پیش دستی کرد: رفیقمون، به تو چه؟

با حرص چشم هامو بستم و صاف نشستم، ی شب، فقط ی شب برای اولین بار توی عمرم اومدم با نیهاد تنها باشم.
لشکر کشی راه افتاد که توی جنگ های جهانی راه نیافتاده بود.

با عصبانیت به پروا که حاضر و آماده روبه روم وایساده بود زل زدم و بلند شدم: تو بهش گفتی بیاد اینجا؟
پروا: آره زنگ زد گفت ناهار بریم بیرون با نگار منم گفتیم بیاد دنبالمون.
تو چرا جواب تماس هاشو نمیدی ارام؟

نیهاد هم عصبی بلند شد و بازومو کشید: در مورد کی حرف میزنه؟
ارام کامران کیه؟

نمیخواستم باهانش اونجوری حرف بزنم ولی از کنترل خارج شدم:
نترس، قرار نیست با کسی ازدواج کنم، قرار نیست زورم کنن و پای شخص سومی وسط نیست.

وقتی منظورمو گرفت دست به کنار عقب تر رفت و عصبی نفسشو بیرون فرستاد: آخه یادمه اون شب جلوی میکانیکی هم اون یارو که باهات بود، گفتی فرق داره.

#نحوای_ارام

#پارت_صدوهفتادودو

پروا هینی کشید که کلافه شالمو رای سرم مرتب کردم و با چشم
دنبال کاپشنم گشتم، دیشب اولین باری بود که با لباس بیرونی میخوابیدم و بخاطر همون هنوزم کلافه بودم.
_ بیخودی چرت و پرت نگو! همونم کامران بود کامران مثل برادرمه بیخود لازم نیست فکر و خیال کنی.

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم: من مثل بعضیا نیستم که
از اون طرف به ی بدبخت دیگه بگم دوست دارم، از اون طرف دست دختر
مردم و بگیرم برم شهر بازی قرار بزارم.

نیهاد نیش خندی زد و منم کاپشنم و روی دسته مبل اون
طرف پذیرایی پیدا کردم، سمتش رفتم و تنم کردم! تصمیم داشتم بدون شستن
دست و صورتم،
حالا که کامران جلوی دره فقط هرچه زودتر بیرون بزنم.

از طرفی خبری از یاسین نبود و من نمیدونستم اینا چه غلطی کردن.

دست پروا رو گرفتم و کشیدم سمت در خروجی که صدای نیهاد هم بلند شد: داری میری ناهار بخوری؟
خیر سرم زندگیمون روی هواچه ارام دیشب که نشد بیا
امروز بریم یکم حرف بزنیم.

و پشت سرمون وارد لاوی ساختمون شد و همینطور با غر غر تا
جلوی در اومد و با باز شدن در، اولین دیدار نیهاد
و کامران به بدترین شکل ممکن رخ داد.

کامران: بابا عزیزم اون بی صاحب تو سایلنت و خاموش نکن، دیوونم کردی بخدا.

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهفتادوسه

صدای نیهاد از پشت سرم اومد و چند ثانیه بعد با دستی که
کامران و نشونه گرفته بود، با همون موهای خیس از آبی که ریختم رو سرش کنارمون زد و سمت کامران رفت:
هی هی درست صحبت کن مرتیکه بیشعور!

کامران متعجب ابرویی بالا انداخت و چیزی طول نکشید که اخم هاش توی هم رفت:
چی زر زدی؟
به تو چه ربطی داره مگه با تو حرف زدم؟ بیشخصیت؟

با اینکه اصلا دلیل بحث بیخودشون نمیدونستم
ولی کامران رو کرد سمت و با صدای بلند پرسید:
این کیه بابا ارام؟ بیایید بریم کلی کار داریم، کار گیر اومده برات بیا بریم.

خوشحال لبخندی زدم، دست پروا رو گرفتم و ما هم نزدیکشون
شدیم که نیهاد روی شونه ی کامران کوبید:
برو کار واسه خودت پیدا کن! ارام هیجا نمیداد.

کامران بی توجه بهش دستشو کنار زد و کلافه به من نگاه کرد:
ارام این دیگه کدوم خریه؟

صدای داد نیهاد داشت بلند میشد که جیغ بدی کشیدم و جداشون کردم: بسهههه دیگه!
هی چرت و پرت
میگید هیچی نمیگم. خفه شید.

دوتاشون متعجب نگاهم میکردن که با همون ولم صدا به
کامران اشاره کردم: این کامرانه،

به نیهاد اشاره کردم:
اینم نیهاد! حالا هم بسه دیگه.

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام
#پارت_صدوهفتادوچهار

کامران ابرویی بالا انداخت و کمی کوتاه اومد ولی نیهاد تازه دستاشو
توی جیب گرم کنش فرو کرد و چند قدم عقب رفت: اون وقت چه نسبتی با تو داره؟

همه ساکت بودیم و پروا هم داشت توی سکوت سوار ماشین
میشد که یاسین از سر کوچه بدو بدو با دوتا نون سمتون
اومد و با اومدنش پروا در ماشین و بست و نشست!

متعجب و شکاک ابرویی بالا انداختم که یاسین با نفس نفس خودشو بهمون رسوند، روبه روی
پروا وایساد و لب زد:
عه... ک... کجا؟ کجا میری؟ رفتم... ر... رفتم نون بخرم صبحونه.... بخوریم.

کامران اخم سنگینی کرد، کیف پروا رو کشید کنارش زد
و در ماشین و باز کرد:
کامران: بشین پروا دیر میشه!
منم با کلی جر و بحث و جیغ جیغ از دست نیهاد خلاص شدم و راضی شد که فردا درباره اون دختره صحبت کنیم.

_ میگم کامران؟ چه کاری پیدا کردی برام؟
نوکر کلفتی نمیرما، بخدا
این چند وقت انقدر سختی کشیدم که دیگه جون اینجور کارارو ندارم.

چند ثانیه طول کشید ولی پشت چراغ قرمز ترمز کرد و
جواب داد: اها، سخت میگذره واقعا هم مشخصه چقدر داره به تو
یکی سخت میگذره!
دیشب کدوم گوری بودین هان؟

پروا که جلو نشسته بود چند تا سرفه الکی کرد و با لحن مظلومانه ای جواب داد:
کامران به بابام و
بابات چیزی نگی ها! آدم باش. دیشب با مامانم دعوا مون شد من فقط ی بار جوابشو دادم ولی... خیلی ناراحت بودم
بخاطر همین از خونه بیرون زدم و رفتم پیش ارام.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام
#پارت_صدوهفتادوپنج

! آدم باش. دیشب با مامانم دعوا مون شد من فقط ی بار جوابشو دادم ولی... خیلی ناراحت بودم
بخاطر همین از خونه بیرون زدم و رفتم پیش ارام.

به خدا ما تو پذیرایی زود خوابیدم، فقط ارام پیش نیهاد خوابید من ی گوشه بودم!

ناباور خودمو جلو کشیدم و جیغ زدم: چرا چرت و پرت میگی؟
اصلا میدونی چیه؟ منکه صبح بلند شدم نه پروا کنارم بود نه یاسین کنار نیهاد.

کامران نیش خندی زد و سری تکون داد! فکر نمیکردم انقدر جدی
از اینکه من دیشب پیش نیهاد اینا بودم ناراحت باشه!

کامران:
ارام، کارایی انجام میدی که ما این همه سال نداشتیم، داری عوض میشی؟
داری تغییر میکنی؟

باشه، اشکالی نداره ولی اگر بخوای طبق این روال پیش بری...

دیگه نسبتی بین ما نمیمونه.

با خنده بهش زل زدم: خب حالا توهم، طفلک ی شب خواست پیش

هم باشیم باهام حرف بزنه که پروا اومد و نشد!

انقدر سخت نگیر ی چیز کوچیکو.

کامران: وقتی همه چیز تموم بشه، اون وقت دیگه راه برگشتی نیست ارام!

اینا از دشمن

به شما دشمن ترن، اینکه فکر میکنی در کنارشون خوشبختی برات فراهمه، سخت در اشتباهی.

من از روزی میترسم که تو مارو از دست داده باشی و توی لجن این

پسره هم فرو رفته باشی!

●♡●♡♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهفتادوشش

پشت چشمی نازک کردم و به عقب تکیه زدم. کامران چی برای خودش میگفت؟! اصلا همچین چیزی ممکن نبود!

قرار نبود من توی لجن کسی فرو برم چون این من بودم که دنبال انتقام از پیمان و خانوادش بودم نه اونا!

این اونا بودن که زندگی مارو به آتیش کشیدن نه ما.

درسته منم عاشق نیهاد بودم و دوست داشتم عمرمو کنار اون سپری

کنم، اما از طرفی تصمیمو گرفته بودم و باید انتقام بابا و آوا و زندگی که از دست رفت و میگرفتم و میرفتم...

شاید نامردی بزرگی در حق نیهاد میشد ولی باید این کارو میکردم،

من خودم و مجبور به این کار میدونستم و اما کاش یکی

یجا، بهم گوش زد میکرد که این آغاز نابودی هردومون و قرار نیست

همه چیز خوب پیش بره.

.....

کامران جلوی مرکز خرید بزرگی روی ترمز زد و اروم لب زد: پیاده شو آرام.

پروا با استرس جواب داد: کجا بره؟

کامران: برو توی اون مرکز خریده، پرس و جو کن میرسی به مدیریت، اسم و فامیلم و بگو راحت میدن!

سعی کن کارو نپرونی

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_صدوهفتادوهفت

سری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: مگه قرار نبود با نگار بریم رستوران؟

کامران: تاحالا ده صبح ناهار خوردی؟

با حرص از این همه لجبازی و ی دندگیش از ماشین پیاده شدم

و در و بهم کوبیدم!

هوا کم کم بهاری میشد و منم توی کاپشنم گرم میشد

و بخاطر همین بود که زیشو باز کردم و شالم و کمی روی سرم مرتب کردم.

کیفم و روی شونم انداختم و اروم وارد مرکز خرید خلوت شدم.

مرکز خرید پر از مغازه های شیک و باکلاس لباس زنونه و مردونه

و کفش فروشی بود و مشخص بود صاحب اینجا ی آدم درست و حسابی باشه!

از وسط سالن و راه رو ها و ما بین مغازه بوی خوبی بلند بود

و لوستر های کریستال سفید و زرد نمای زیباتری داده بود.

با یکم پرس و جو از مغازه فهمیدم که باید پله های برقی وسط سالن و بالا برم تا به راهروی مدیریت برسم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینطور مرکز خرید ها دفتر های
مدیریتش توی خود ساختمون باشه ولی مثل اینکه بود.

از پله ها رفتم و به سالن نیمه سازی که انگاری می‌خواستن طبقه بالا رو هم مثل پایین خوشگل کنن رسیدم
و با دنبال کردن تابلو ها به دفتر مدیریت رسیدم، با چند
تقه در وارد شدم که باز هم با ی سالن کوچیک و ی میز منشی جمع و جور روبه رو شدم.

یکم با استرس صدامو صاف کردم و لب زدم:

رادان هستم، آرام رادان!

مثل اینکه آقای رحمتی باهاتون بابت امروز هماهنگ کرده بود.

●♥●♥●♥●

#نجوای_آرام

#پارت_صدوهفتادوهشت

من هنوزم نمی‌دونستم برای چه کاری اینجا اومده بودم و دقیقا
قرار بود چه کاری انجام بدم و چقدر بد بود که این روزا ساده از هر چیزی می‌گذشتم.

دختره تک نگاهی بهم انداخت و جواب داد: بله! جناب احدى منتظرتونن.

باشه ای گفتم و دوباره با تقه ی کوچیکی وارد اتاق مدیریت شدم و با
ورودم صدای بم مردی از زیر میز شنیدم.

• بیا تو، بشین!

بعد از حرفش بلند شد و برگه های توی دستشو روی

میز گذاشت و من تازه تونستم چهرشو ببینم.

● بشین دیگه.

به خودم اومدن و با قدم های ارروم روی صندلی های چرم روبه روی میزش نشستم.

● خب خودتو معرفی کن، از طرف رحمتی اومدی؟

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم: ام خب بله، من آرام رادانم و آقای رحمتی معرفیم کردن اینجا و یعنی...

استرس به حدی زیاد بود که نمیتونستم درست و حسابی حرف بزنم!

و مابین همه اینا صدای زنگ گوشیم بلند شد، این در حالی

بود که نگاه خیره مرده روم زوم شده بود

●♡●♡●♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدوهفتادونه

هول شده موبایلمو از کیف بیرون کشیدم و با دیدن شماره نیهاد

گوشی رو خاموش کردم و دوباره توی کیفم انداختمش و متقابلا با استرس به یارو خیره شدم.

ی پسر تقریبا جوونی بود! چشم و آبروی مشکمی داشت و

معلوم بود از ایناست که برای بدنسازی کل عمرشو توی باشگاه سپری میکنه!

چهره ی زاویه داری داشت و کلا استایلش با نیهاد و کامران فرق می کرد.

نیهاد ی پسر تقریبا و اکثرا رسمی پوشی بود و کامران هم کلا تیپ

خواصی نداشت ولی این از اون متفاوت ها بود.

● خب؟ چرا جوابشو ندادی؟

هواسم و جمع کردم و اروم جواب دادم: نه بفرمایید چیز مهمی نبود!

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد: چند سالتۀ آرام؟

از این لحن خودمونیش معذب شدم و سرد جوابشو دادم: ۲۰ سال.

• خوبه استخدامی! این فرمو بگیر و پرش کن بعدشم بده به منشی بهت راجب حقوقت بعدا میگم.

فکر نمیکردم توی مرکز خرید که پر از مغازه اس کاری برای من

جور شده باشه پس پرسیدم: من... من برای چه کاری اینجا استخدام شدم.

خندید و سرشو تکون داد: کامران بهت نگفته هنوز؟

اینجا قرار نیست کار کنی. من ی دختر ی ساله دارم! استخدام شدی که از اون نگه داری کنی.

ناباور بلند شدم و معترض لب زدم:

آقای محترم قبلش باید میگفتید. من توانایی نگه داری از بچه شمارو ندارم!

برای این کار شخص دیگه ای رو استخدام کنید.

کیفم و روی شونم انداختم و خواستم سمت در برم که اونم بلند شد و چند قدمی جلو اومد، خونسرد زمزمه کرد:

ولی من حاضرم

دو برابر بهت حقوق بدم. تازه اگر جایی برای موندن نداری، میتونی توی خونه کنار دخترم بمونی.

●♥●♥●♥●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهشتاد

توی ی لحظه وایسادم و سمتش چرخیدم، با اینکه دوست نداشتم

خیلی بفهمه که چقدر لنگ پولم ولی مجبور شدم بپرسم!

چ...چقدر؟

.....

شاد و شنگول از پله های مرکز خریدی که حالا تقریباً شلوغ تر شده بود پایین میومدم و در همون حال موبایلمو از توی کولم بیرون میکشیدم!

از مرکز خرید بیرون زدم و قبل از اینکه شماره ی نیهادو بگیرم و ببینم چی کارم داشته تصمیم گرفتن به کامران زنگ بزنم تا بیاد دنبالم و توی این فاصله با نیهاد هم صحبت کنم اما....

چند قدمی بیشتر از اون ساختمون گنده دور نشده بودم و هنوز توی پیاده رو بودم که صدایی که پشت سرم شنیدم باعث شد با ترس برگردم و دنبال صاحب صدا بگردم.

بی هوا زنگ میزد!
بی دلیل از کوچک ترین جزئیات من خبر داشت و بی هوا پیداش میشد!
پیمان دیگه واقعا داشت برای منو زندگیم خطرناک میشد.
آب گلومو با استرس قورت دادم، شالم و جلو تر کشیدم و این پا و اون پا شدم.

پیمان هم با ی هودی و پیرهن چهارخونه و ی کوله گنده روی دوشش به حالت خاصی وایساده بود و همینجوری نگام میکرد
اما من وقتی یکم وایسادم و دیدم نه حرکتی میکنه و نه حرفی میزنه چرخیدم، بند کولمو محکم تر گرفتم و خواستم با قدم های بلند ازش دور بشم که انگار توی این فاصله کم خودشو بهم رسونده بود که با سرعت کولم و گرفت کشید تا مانع از رفتنم بشه اما من به شدت زمین خوردم و صدای جیغم بلند شد.

از دردی که توی کمرم نشست بغض کردم اما دست و پاهام از شدت عصبانیت میلرزیدن، احتمالاً لباسام خاکی شده بود و کف دستم که به زمین خورد خراشیده شد. با صدای جیغم و زمین خوردنم چند نفر دورمون جمع شدن که منم با کمک ی خانوم چادری بلند شدم.
.....

●♡●♡●♡●

:R

#نحوای_ارام

##پارت_صدو هشتادویک

پیمان هم برای گنده تر نشدن ماجرا آستین کاپشنمو گرفت
و خواست کمک کنه که دستمو محکم از دستش کنار کشیدم:
پیمان: بفرمایید حاج خانوم چیزی نیست! آقا بفرمایید...

بغضم و قورت دادم و بلند شدم، روبه روش وایسادم و با همون
عصبانیت زمزمه کردم:
جواب کار امروز تو ی روز دیگه و ی جای دیگه بهت میدم.

نسبت بهم قد بلند تری داشت که نیش خندی زد و توی صورتم
خم شد، با چشم هاش صورتم و از نظر گذروند و جواب داد: فکر نمی‌کردم انقدر احمق باشی!
میدونی بیخودی نگران

بهم خوردن نقشم بودم این همه وقت... تو بی مغز تر از چیزی بودی که فکرشو میکردم و البته، حالا مطمئن
شدم که تو هم مثل پدر و خواهرت قصد نابودی خانوادمو از جمله نیهاد داری و خب من

من حالا ی جوری میشکنت که دیگه حتی فکر خورد کردن من یا
خانوادم یا نیهاد تو ی سرت نچرخه!

از اینکه حقیقت و ازش پنهون کنم یا نکنم دیگه ترسی نداشتم!
نیهاد یک کلمه از حرفاشو باور نمی‌کرد.

ابرویی بالا انداختم و توجهی به سوزش دستهام نکردم: چجوری؟
با تعقیب کردن من؟ با دنبالم راه افتادن و تهدید کردن؟ تو تا بخوای این کارارو کنی من انتقام زندگی که ازم گرفتین و ازتون
میگیرم آدم کشای بدبخت!

نگاهایی که رومون زوم بود و حس میکردم و خب طبیعی هم بود.
وسط خیابون و اون جوری جر و بحث کردن که عادی نبود.
پیمان عصبی نزدیک تر شد: چی؟ چیگفتی؟

__ چیزی که لایق خودت و باباته! کسای که بدون ترس آدم میکشن.

اونم کی؟ عزیزترین ادمای زندگیشونو، کسای که حتی ی

قاتل هم ممکنه بهشون رحم کنه.

برزخی و با حرص و بی توجه به همون نگاه ها و توی ی لحظه دستش بالا اومد

و روی گوشم نشست و دومین جیغ منم وسط خیابون هوا رفت.

پیمان: میخوای قاتل واقعی رو نشونت بدم؟ بیا تا ببینی

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدو هشتادودو

توجهی به اینکه کولم و گرفت و منو دنبال خودش کشید نکردم!

من هنوز مات و مبهوت سوزشی بودم که روی گونه و توی گوش سمت چپم حس میکردم، ی سوزشی داشت

که من هرگز توی زندگیم تجربش نکرده بودم.

دنبال پیمان میرفتم و هنوز شُکه دستم روی گوشم بود که

خیسی مایعی باعث شد با ترس و ایسام و کولم و محکم از دست پیمان بکشم که اونم توقف کنه،

با دیدن دست خونیم

و درد شدید گوشم چشم هام گشاد تر شد و ترسیده سرم و بلند کردم.

خودشم از دیدن دست و صورتم تعجب کرد ولی من عصبی و ناباور جلو رفتم

و بی توجه به موقعیتمون و آدمایی که از کنارمون رد میشدن محکم روی

شونش کوبیدم و

جیغ زدم: چیکار کردی عوضییی؟

چه بلایی سرم آوردی که گوشم داره خون میاد؟

با صدایی که از شدت جیغ و داد دو رگه شده بود ادامه دادم:

بیچاره میکتم پیمانااا! با چه حقی روی من دست بلند کردی مریض روانی؟ خواهرم و مثل دیوونه ها انداختی کنج خونه و بابامو

ازم گرفتی بس نبود؟

با اون بابای نامردت زندگیمونو گرفتین هنوزم کمته اشغال کثافت؟

برای بار دوم مردم دورمون جمع میشدن که پیمان با استرس

و عصبی جلو اومد، با اینکه با دستام و جیغ جیغ هام مانعش میشدم اما سعی داشت جلوی دهنم و بگیره و موفق هم شد،

با گرفتن گردنم و گذاشتن دستش جلوی دهنم سرمو گرفت و کنار گوشم اروم پیچ زد:

خیلی مونده تا بیدار بشی و ببینی خودتو توی چه منجلابی فرو کردی!

هربلایی سر پدرت اومده حقش بوده و باید بیشتر میومده و در مورد آوا

هم بهتره انقدر فضولی نکنی.

تو برو به خودت برس که از همین حالا بیچاره شدی.....

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهشتادوسه

با ی حرکت سرمو ول کرد، تعادل و از دست دادم و بهت زده چند قدم عقب رفتم اما زمین نخوردم.

پیمان هم چرخید، دستاشو توی جیب لباسش کرد و سمت ماشینش

که اون ور خیابون پارک بود رفت و توی چند ثانیه از جلوی چشم هام دور شد.

از شدت ناراحتی و استرس و عصبانیت و کلی حال خراب به نفس

نفس افتاده بودم و بی توجه به کسانی که مثل بیکارا توی خیابون وایساده بودن و بهم نگا میکردن، کولم و روی

شونه راستم انداختم و با دستم لرزونم گوشم و که از درد تیر میکشید گرفتم.

تند تند پیاده رو طی میکردم و از اینکه نمیدونستم الان باید
پیش کی برم و باهاش حرف بزنم، یا الان چی آروم میکنم بغضم شکست و به گریه افتادم... من هنوز بازی رو شروع نکرده
خسته شده بودم و دلم میخواست بین منو نیهاد هیچ ماجرای نبود و اون مثل ی پسر معمولی، مثل
ی رویا ی شب با پدر و مادرش میومد خونه ی ما و چند ماه بعد دست در دست هم زندگیمونو شروع میکردیم و هه!

هیچ وقت دختر رویا پردازی نبودم و از وقتی عاشق شده بودم چقدر رویای روزای خودمو برای خودم میکشیدم
و میدیدم و چقدر این تصورات برام تلخ و سنگین بود.

سر خیابون که رسیدم موهای اشقتمو زیر شال هول دادم و با دست
لرزون شماره ی نیهاد و گرفتم و اونم بعد از چند تا بوق جواب داد:
جانم بفرمایید؟

با همون صدای گریونم لب زدم:
الو نیهاد؟ ک...جایی؟
نیهاد: من جایی هستم میتونم بعدا باهاتون تماس بگیرم؟
کلافه به ماشین ها نگاهی انداختم و با حق حق جواب دادم: چر...چراا اینجوری حر...ف میزنی؟
بیا دنبالم حالم...حالم خیلی بده.

●♡●♡●♡●

#نجوی_ارام
#پارت_صدوهشتادوچهار

با دیدن مغازه ای که اون ور خیابون جلوش پله بزرگی بود راه افتادم
و تصمیم گرفتم تا رسیدن نیهاد اونجا بشینم که در این نابوری جواب داد:
باشه پس من بعدا باهاتون تماس میگیرم، ممنونم خدانگهدار.

روی سکو و پله نشستم و همونطور که گوشی رو بین شونه و گوشم
میزاشتم چند تا دستمال برای خونی که با درد از گوشم میرفت
از توی کولم بیرون کشیدم و سعی کردم از حق هم کم کنم:

ی دقیقه قطع نکن، چی میگی نیهاد؟ میگم... میگم پسر عموی
عوضیت اومده زده گوشم و پاره کرده میگی تماس میگیرم؟
استرس و توی صدایش حس کردم ولی اینکه حالتشو عوض نمیکرد برام قابل فهم نبود: باشه چشم حتما، فعلا جناب.

صدای بوق که توی گوشم پیچید دستمال و از کنار گوشم پایین اوردم و گوشی
رو توی دستم گرفتم، با آستین کاپشنم اشک هامو پس
زدم و هنوز خیره به مبایل بودم که پیام از طرف نیهاد اومد:

من معذرت میخوام ارام، قوربونت برم اروم باش گریه نکن من خودم
حساب اون بی پدر و میرسم، اون دختره با خانوادش
اومده خونمون و من نتونستم جوابتو بدم، برو خونه خالت میام دنبالت.

با دیدن اسم دختره بغضم دوباره شکست و با حرص موبایل و توی
کولم که بغلم بود پرت کردم، صورتم و با دستهام قاب کردم و زیر گریه زدم.
چقدرم قشنگ
میتونه بگه کنار کی نشسته و چرا نمیتونه بیاد دنبالم.

چقدر براش عادی همچین چیزی، چقدر عادی وجود ی نفر درست وسط زندگیمون.
من چجوری داشتم

وجود همچین آدمی رو تحمل میکردم و دم نمیزدم؟
چجوری با اینکه میدونستم الان کی کنار نیهاده، فقط نشسته بودم و گریه میکردم؟؟
توی حال داغون خودم بودم و نمیدونستم بخاطر نیهاد بیشعور
گریه میکنم یا درد گوشم که با صدای بوق های مکرر ماشینی دستهامو برداشتم و سرمو بلند کردم

#نجوای_ارام

#پارت_صدو هشتادوپنج

#به_قلم_سلاله

ی ماشین گنده ی خوشگل و سفید اون ور پیاده رو روی ترمز
زده بود که با نگاهم شیشه ی راننده پایین اومد و من با دیدن همون یارو
احدی که بهم
کار داده بود کولم و چنگ زدم و از سکو مغازه بلند شدم که داد زد:
بیا بالا.

متعجب سرمو تکون دادم که دوباره سرشو بیرون آورد و داد زد:
بیا بالا دیگه بدو.
اولش نمیخواستم برم ولی بعدش فقط برای اینکه ببینم چیکارم داره تا ماشینش قدم برداشتم
که در شاگرد برام باز شد.

اما من برخلاف تصورش در و کوبیدم و در عقب رو باز کردم،
دولا شدم و زیر لب سلام دادم: بفرمایید چیزی می‌خواستید بگید؟
دستشو روی صندلیش گذاشت و روبهم چرخید:

آره بیا بالا، دارم میرم مهد دنبال دخترم، یهو تو رو اینجا دیدم، گفتم تو هم بهتره بیای و یکتا رو ببینی!
متعجب لب زدم: مگه نگفتید فقط یک سالشه؟
• چرا ربطی نداره که، بیا بالا دیرمون میشه.

با اینکه معذب بودم ولی اروم در عقب و باز کردم و نشستم اما
اروم نبودم و از درد گوشم تقریبا به خودم میپیچیدم و باید حتما دکتر
چیزی پیدا میکردم و میرفتم اینجوری معلوم نبود چه بلایی سر گوشم اومده.

با خستگی و کمر و گوش درد روی صندلی ماشین نشسته بودم و
با اضطراب با انگشتام بازی می‌کردم که صدای مرده بلند شد: از ساختمون که بیرون رفتی لباسات انقدر
خاکی نبود، اتفاقی افتاده؟

با این حرفش تازه یادم افتاد که من با همون لباسای به قول خودش خاکی توی ماشین تمیز و خوشگلش نشستم و همین موضوع باعث شد تا از خجالت عرق سرد روی پیشونیم بشینه.

وای که اصلا از این مردا و پسرای پولدار خوشم نمیومد که همش جلوشون ی اتفاقی میوفتاد تا ضایع بشم.

یکی خوب بود مثل همون کامران خل و چل که نه پول آنچنانی

داشت نه اونقدر اهم بدبخت بود.

با خجالت زمزمه کردم: ب... ببخشید من واقعا هواسم به لباس

هام نبود، حتما قبل از پیاده شدن صندلی رو تمیزش میکنم.

مردونه خندید: نه دختر جون، بخاطر اون نگفتم! فقط یکم نگرانت شدم.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدوهشتادوشش

#به_قلم_سلاله

اخم کمرنگی کردم و جواب دادم: ممنون چیزی نیست و دیگه چند

دقیقه حرفی بینمون رد و بدل نشد ولی هر لحظه درد گوش من بیشتر میشد که هنوز به مقصد نرسیده به حرف اومدم:

آقای احدی؟؟

من میتونم همین اطراف پیاده بشم و فردا برای دیدن یکتا مزاحمتون بشم؟

سردرگم روی ترمز زد: چرا مگه چیزی شده؟

دیگه داشتم دیوونه میشدم پس تصمیم گرفتم راستشو بگم و هرچی زودتر از دستش خلاص بشم!

مخصوصا که این اطراف به محل کار و خونه ی نیهاد اینا خیلی نزدیک بود همین به من استرس بیشتری منتقل میکرد.

_خب... خب من گوشم یکم خون اومده و خیلی درد میکنه میتروسم چیزی شده باشه باید حتما برم دکتر

اگر اجازه بدید ی وقت دیگه مزاحمتون میشم.

هول شده پرسید:

- خیلی درد میکنه؟ اگر خون اومده که خب گوشت پاره شده دیگه نباید زودتر میگفتی؟ از کی راه افتادیم!

دیگه داشتم به غلط کردن میوفتادم، نباید سوار ماشینش میشدم و

باید از همون اول به کامران زنگ میزدم، اخه خیلی سوال پیچ میکرد و نمیزاشت برم به درد خودم بمیرم.

- ی چند دقیقه صبر کن بریم یکتا و معلم مهدشو از همین

کوچه بغلی برداریم بعدش خودم میرسونمت بیمارستان.

کلافه و بغض کرده باشه ای گفتم که با سرعت زیاد ماشین و روشن کرد

و راه افتاد و چند دقیقه بعد ی دختر ناز و خوشگل با موهای لخت و مشکی که خرگوشی بسته شده بود،

خواب خواب توی بغل خانومی کنار من نشسته بودن.

* مزاحمتون نمیشدم جناب احدى!

* نه خانوم این چه حرفیه، فقط ما جلوی ی بیمارستان ی کم کار

داریم اگر صبر کنید میرسونیمتون منزل.

خانومه چشم ممنونی گفت که احدى هم ماشین و روشن کرد و با سرعت

زیاد سمت بیمارستانی که همون نزدیکیا بود راه افتاد و ای کاش که هیچ وقت نمیرفتیم

●♡♡♡●

#نحوای_ارام

#پارت_صدو هشتاد و هفت

#به_قلم_سلاله

جلوی بیمارستان که رسیدیم من با عجله در و باز کردم و پیاده شدم که

احدی هم پشت سرم پیاده شد اما خانومه با یکتا توی ماشین موندن.

- صبر کن، باهم بریم.

و ایسادم و با همون بغض جواب دادم: ممنون دیگه زحمت نمیدم مرسی که رسوندیم، فردا خدمتتون میرسم.

- چه زحمتی تا اینجا اومدم بزار بیام ببینم چی شده دیگه! اگر خیلی جدی باشه که فردا نمیتونی بیای سرکارت.

با این حرفش دیگه ساکت شدم که کنار هم وارد اورژانس بیمارستان می‌شدیم و اون زمزمه کرد:
من نیکانم! اگر خواستی میتونی دیگه رسمی نباشی. از تعجب چشم هام گشاد شد و انگار لحظه ای درد یادم رفت.
نه نه! من به هیچ وجه نمیخواستم با کسی به جز نیهاد و کامران که ی پسر نامحرم بود راحت و خودمونی
باشم، پس جوابی ندادم و وارد بخش اورژانس شدیم.

• تو بشین، نوبت میگیرم!

باشه ای گفتم و روی صندلی های انتظار نشستم که
چند دقیقه بعد نیکان با دوتا فیش اومد و من نگران شدم.

• پاشو باید بریم طبقه بالا.

__ آقای احدی؟ شما چیزی پرداخت کردین؟

• چطور مگه؟

__ پول ویزیت و دکتر...

• مشکلی نیست.

با استرس از پله ها دنبالش راه افتادم: چرا واقعا نمیخواستم
این اتفاق بیوفته، من حتما باهاتون تصویه میکنم.
بی توجه پله ها رو بالا رفت: باشه اگر گرفتم بده.
با خجالت و درد منم پشت سرش پله ها رو گذروندم و مدام با خودم تکرار میکردم که این ی مورد و حتما باید بهش پس میدادم.

به طبقه دوم که رسیدیم نیکان یهو جلوی راه پله وایساد و فیش نوبتی
که دستش بود و نگاه انداخت اما وقتی منم کنارش توقف کردم...
چشمم به چیزی خورد که ای کاش هیچ وقت نمی‌خورد.
نیهاد اون طرف سالن دست ی دختر که باند پیچی شده بود و گرفته
بود و داشت براش باند روی دستش باز میکرد و به ثانیه
نکشید که با لبخند اومد حرفی بزنه و سرشو بلند کنه که اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد و ما چشم توی چشم شدیم

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

##پارت_صدو هشتاد و هشت

##به_قلم_سلاله

از استرس نفسم بند اومده بود و توی پاهام هی حالی میشد و نگاهم

قفل نگاه پر از سوال نیهاد بود و روی دست دختری

میچرخید که دست نیهاد و توی دستاش گرفته بود و صداش میزد.

• آرام؟ بیا روی اون صندلی ها بشینیم!

اشاره ای به نیهاد و دختر کنارش زد: نوبت ما بعد از اون خانوم و اقا.

حس میکردم ضربان قلبم به حدی زیاد شده که دیگه چیزی تا نزدنش نمونده ولی با این همه حال با حالی خراب

سرم و پایین انداختم و خودمو از زیر نگاه های داغ، عصبی،

متعجب و ناباور نیهاد نجات دادم.

راه رفتن کنار نیکان، نشستن کنارش اونم روبه روی نیهاد، دیدنش توی

این موقعیت واقعا بدترین اتفاقی بود که می‌تونست بیوفته!

حداقل من میدونستم اونی که کنار نیهاده کیه و ماجراش چیه؟

ولی اون... نیهاد که نمی‌دونست!

اون از کامران و اون شب

توی مکانیکی، اینم از الان! دیگه مگه می‌تونست

حرفام و باور کنه.

دیگه معلوم نبود چه فکری راجب میکرد و ...

با بدنی که هنوز از شک این اتفاق میلرزید روی صندلی های انتظار سرد بیمارستان نشستم و نیکان هم کنارم نشست.

با زور و بدبختی زمزمه کردم: ...آقای احدی؟ من دیگه مزاحمتون نمیشم، میتونید برید. من هیچ وقت

این لطف شمارو فراموش نمیکنم.

مثل ی آدم زیبون نفهم نه بابای گفت و خودش و با مبایلش سرگرم

کرد ولی من بازم برخلاف میلم چشمم به نیهاد و دختری که روبه رومون

وایساده بودن افتاد:

• دستم خیلی میسوزه. اگر خوب نشه چیکار کنم؟

نیهاد بالاخره ازم چشم برداشت و به دست دختره نگاهی انداخت،

تقریبا بلند جوابشو داد: نه عزیزم نگران نباش! اتفاقی نیوفتاده که درست میشه.

از موقعیتی که توش گیر کرده بودم، رفتار نیهاد دیدنش اینجا کنار این دختره، یا نیهاد که منو اینجا با نیکان دیده بود، قلبم تیر میکشید و حالم و لحظه به

لحظه خراب تر میکرد که اول از همه با صدای بلند و بی مقدمه زیر گریه زدم و با صدای شکستن یهوایی بغضم نگاه همه کسایی که اونجا بودن به علاوه نیهاد چرخید و روم زوم شد.

نیکان: عه چیشد؟ درد داری؟ یکم صبر کن الان نوبتمون میشه!

با حق حق شدید سرمو پایین انداختم و به گریم ادامه دادم که

همون موقع در اتاق دکتر باز شد و صدا زد: نفر بعدی داخل! با دستای یخ کردم سعی میکردم جلوی صورتم و بپوشونم ولی شونه هام از شدت گریه میلرزید که نیکان بلند

شد و روی به نیهاد کرد: اقا میشه ما زودتر بریم؟ خیلی درد داره.

●♥●♥●♥●

##نجوای_ارام

##پارت_صدو هشتادونه

##به_قلم_سلاله

نیهاد هنوز جوابی نداده بود و من از بین تاری دیدم، دیدم که پیمان با ی پلاستیک پر از باند و پماد از همون پله

ها بالا اومد و با اومدنش با بیجونی از جا بلند شدم و سعی کردم خودمو به نیهاد و نیکان برسونم ولی برخلاف میلم تعجب و بعدش نیش خند بزرگی که کنج لب پیمان جا خوش کرد و دیدم.

پیمان: بیا نیهاد! اینارو داروخانه ای گفت بزنه خوب میشه حالا برید ببینید دکتر هم اگر چیزی داد میرم میگیرم.

سعی کردم از گریم کم کنم و با دیدن نگاه سرد نیهاد راهم و کج کردم و سمت نیکان رفتم که دختره لب زد: مشکلی نیست برید داخل.

تا نیکان خواست وارد اتاق بشه زیر لب زمزمه کردم: میشه... میشه چند دقیقه صبر... صبر کنید من برم به صورتم آب بزنم؟

نیکان باشه ای گفت و من خودمو به سرویس بانوان رسوندم،

شیر آب و باز کردم و با دستای سردم چند مشت محکم آب به صورتم پاشیدم ولی از دردم چیزی کم نشد.

کم نشد که دوباره گریم شدت گرفت و مجبور شدم برای حفظ تعادل روشوی بیمارستان بگیرم و زار بزنم.

نیهاد: این دوتا رو به دستت ببند! اگر روش چیزی نزاری، همون خراش کوچیک هم باز میشه و اونجوری خیلی طول میکشه تا خوب بشه.

با ترس سرم و بلند کردم که نیهاد بدون اینکه نگاهم کنه ی باند و دوتا چسب زخم کنار شیر آب گذاشت و خواست از سرویس بیرون بزنه که با گریه زمزمه کردم:

نیهاد؟ نیهاد بخدا من...

اما و اینستاد تا ادامه حرفامو بشنوه و بیرون رفت.

.....

ماشین ساکت بود و هیچ صدایی نه از من میومد نه از کامران.

فقط باد سردی بود که از لای پنجرم با شدت به صورتم میزد و درد ریزی بود که ما بین گوشم و باندپیچی روش میپیچید.

کامران: ببینم الان بازم دنبال این اشغال و اون اشغال میخوای بری

یا برسونت خونه خالت؟

بی تفاوت زمزمه کردم: درست حرف بزن.

صورتشو به حالت برو بابا جمع کرد

کامران: ساکت شو بابا. کدوم ور بیپچم؟

اشک توی چشم

هام جمع شد و جواب داد: میرم پیش خالم.

تا وقتی برسیم کامران یک کلمه هم هیچ حرفی نزد، حتی نپرسید چرا بیمارستان بودم یا چی شده که

گوشم و اینجوری پنبه کاری کردم و کلا بی تفاوت و سرد برخورد کرد!

حتی به دستای بسته شده و کاپشن خاکیم اهمیت نداد و این رفتاراش برام خیلی غریبه بود

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدونود

خاله مریم و اقا رضا اولش از دیدن سر و وضعم تعجب کردن و نگران شدن ولی وقتی دیدن زیاد حالم روبه راه نیست دیگه گیر ندادن و خاله خیلی سریع توی اتاق برام ی تشک پهن کرد!

بهش گفتم که دوروزی میشه از اصفهان برگشتم ولی نگفتم توی این دو روز کجا بودم و فقط وقتی پرسید گفتم پیش مامان و آوا بودم.

با کمر درد و گوش درد خودمو ما بین پتوی گرم پنهون کردم تا وقتی که خوابم برد به اتفاق های تلخ امشب فکر کردم و اشک ریختم.....

.....

نیهاد:

با کلافگی روی مبل های راحتی خونه لم داده بودم و به این فکر میکردم که چطور ممکنه ی روز انقدر مزخرف و بیخود باشه.

اون از اول صبح که ارام نموند تا باهانش حرف بزنم و با اون دختره و پسره ی نجسب رفت، اونم از الان که اومدم خونه یکم استراحت کنم، بابا زنگ زده میگه با پیمان و اون دختره ی چندش دارن میان خونه. اصلا وقتی نگاهم به نگاهش میخورد حس بدی بهم دست میداد، ی حسى مثل خیانت به ارام و عشق پاکمون. یا ی حسى مثل شرمندگی و یا...

بلند داد زدم: مامان؟

مامان ژاله؟

ژاله: جانم پسرم چی میخوای؟

صدای مامانو که از آشپزخونه شنیدم جواب دادم: ساعت ۴ بعد از ظهر شد پس کی میرسن؟

من کار دارم نمیتونم بشینم تا اینا بیان ها.

مامان با نگرانی که توی چهرش

موج میزد با چند تا دستمال کاغذی که داشت باهاشون دستهایش و خشک میکرد از آشپزخونه بیرون زد:

نیهاد؟ تصمیمت برای این دختره جدیه؟ آخه اصلا به بابات هیچی نیمگی؟

پس اگر اینو میخوای، تکلیف اون طفلک چی میشه؟

خودمو زدم به کوچه ی علی چپ: کدوم طفلک مامان؟

ژاله: ارام!

سری تکون دادم و لب زدم: مامان من خودم میدونم دارم چیکار میکنم، بهتره نگران چیزی نباشی.

ژاله: آخه.... _ لطفا!

با شنیدن صدای در مامان بالاخره بیخیال شد و رفت تا در و باز کنه، منم سمت اتاقم راه افتادم تا آماده بشم!

آخه اون طور که بابا گفته بود الان با پیمان و یلدا میرفتیم شرکت پدرش

و ی سری صحبت تکراری بود که باید منم حضور پیدا میکردم.

تا صدای سلام و علیک‌شون شنیدم پله ها رو با سرعت بیشتری طی کردم و با ورود به اتاق در و محکم بستم.

خواستم سمت کمد لباس ها برم و ی دست کت و شلوار طوسی رنگ برای امشب آماده کنم که چند تقه به در اتاق خورد و پشت سرش یلدا وارد شد، این همزمان بود با افتادن اسم آرام روی مایلم که روی تخت بود و زنگ خوردنش.

یلدا: عه. موبایلت زنگ میزنه اگر کارت خصوصی میتونم بیرون باشم!

یجوری جملش و می‌گفت که نمیشد جواب داد اره، مزاحمی برو بیرون.

_ نه چیزی نیست میتونی بمونی.

آرام: الو نیهاد؟ ک...کجایی؟

قبل از اینکه جواب آرام و بدم برای اینکه یلدا همینجوری و اینسته و بهم زل بزنه، بلند گو موبایل و توی کف دستم

گرفتم و اشاره کردم:

بی زحمت کت طوسی‌ماتو میزنی؟

توی کمد!

و بعد ی صحبت تلخ با آرام و ادامه دادم، نمیدونستم چرا اینجوری

گریه میکنه و چه اتفاقی افتاده تا اینکه اسم پیمان و آورد و حالم و بهم ریخت. منم که مجبور بودم جلوی

یلدا طبیعی جلوه کنم و نرم دنبالش پس با حالی آشفته و نگران تماس و قطع کردم و براش ی پیام فرستادم ولی تا خواستم مایلمو کنار بزارم صدای جیغ وحشتناک یلدا باعث شد سمتش بچرخم

●♡●♡●♡●

#نجوای_آرام

#پارت_صدونودویک

#یه_قلم_سلاله

یلدا: اااای... اییییی نیهاد سوختم وایییی دستم.

هول شده موبایل و روی تخت انداختم و سمتش رفتم، دستش به شدت قرمز و متورم شده بود یجوری که انگار پوستش کنده شده باشه!

__ چیکار کردی مگه؟

یلدا: اااایییی... داشتم لباس جنابعالی رو اتو میکردم وای مردم.

سری تکون دادم، سمت در رفتم و بازش کردم، با حرص و صدای بلند داد زدم:

پیمان؟ پیمان بیا بالا بدووو.

با شنیدن صدام بلافاصله پیمان از پله ها بالا اومد.

با دیدنش دوست داشتم بخاطر حرفهای ارام ی چند تا پشت محکم توی صورتش بکوبم ولی نمیشد و حیف که چقدر دست و پام سر ارام بسته بود.

با غضب توپیدم: دست یلدا سوخته، گمشو کمکش کن بریم بیمارستان.

پیمان: چته تو؟ خب باشه.

دیگه به صدای حرفاشون گوش ندادم و ی کاپشن چرم قهوه ای از توی کمد بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم...

ژاله: چی شده مامان؟

__ بابا بیرونه؟ هیچی دست این دختره خورد به اتو، ببین میتونی ی باندی چیزی ببندی دور دستش تا برسیم دکتر؟

ژاله: آره اره، باش.

از خونه که بیرون رفتم بابا رو اون طرف حیاط مشغول تلفن دیدم و عصبی راهمو کج کردم.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشین پیمان که جلوی در بود شدم

و با سوئیچی که روی فرمون بود ماشین و روشن کردم و منتظرشون شدم. بازم خداروشکر حداقل با این

اتفاق مجبور نبودم امشب به دیدن بابای یلدا برم.

حالا که کسی دورم نبود خواستم موبایلمو از توی جیبم بیرون بکشم و به ارام زنگ بزنم که فهمیدم یادم رفته بود از روی تخت برش دارم و بلافاصله یلدا و پیمان هم از در خونه بیرون زدن.

.....

وقتی پیمان و برای گرفتن چند تا پماد و باند دم داروخانه فرستادم یلدا صدام زد:

نیهاد؟

بیا ببین میتونی باند و درست ببندی؟

کلافه نگاهی به دستش انداختم و زمزمه کردم: انقدر ور نرو باهаш، الان میریم دکتر خودش برات درست میکنه!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

یلدا: چقدر بداخلاقی، بیا دیگه باد بهش میخوره استخونهام درد میگیره خب.

برخلاف میلم نزدیکش شدم و داشتم باند دور دستش مرتب میکردم که غر زد:

اصلا ای کاش امروز نمیومدم خونتون، ببین به چه روزی افتادم؟

ناخداگاه لبخندی روی لبم نشست، خودشم حس میکرد مزاحمه؟ از آدمای چیز فهم بدم نمیومد اما تا سرمو بلند کردم و خواستم جوابی بدم کسی رو دیدم که دیدنش اینجا و توی این شرایط غیر ممکن بود.

ارام جلوی راه پله بیمارستان با ی سر و وضع اشفته، کنار ی پسر

هیكلی و تقریبا ۲۷،۲۸ ساله وایساده بود و ناباور نگاهم میکرد.

اولش فقط توی بهت دیدنش اونم اینجا بودم تا اینکه پسره اسمشو زمزمه کرد و ازش خواست روی صندلی های انتظار روبه رومون بشینه و اون موقع تازه وقتی بود که حس میکردم گالون گالون آب جوش

توی وجودم ریختن و گر گرفتم ولی انقدر هضمش برام سخت و سنگین بود که فقط مثل خودش ناباور نگاهش میکردم.

ارام انقدر پیچیده و سردرگم و هول شده بود که حتی نمیتونست درست نگاهشو ازم بدزده و وقتی خودشم

متوجه شد توی این کار موفق نیست، زیر گریه زد و دلم برای هزارمین بار آب شد، جوری که حتی یک کلمه از چیزایی

که یلدا میگفت رو نمیشنیدم.

واقعا باور تصویر مقابلم برام سخت بود، کامران و زدم به حساب دوستی و برادری که باهانش داره!

این نره قول دیگه کی بود؟ این کی بود که الان به جای من کنار مهم ترین آدم زندگیم نشسته بود؟

.....

ارام:

با صدای آلارم گوشیم چشم هامو باز کردم.

از دیشب که خوابیده بودم

کمرم کوفته تر شده بود و فقط یکم از درد گوشم اروم شده بود اما با این همه حال از جا بلند شدم، تشکمو و جمع کردم و دستی به سر و صورتم زدم.

موهای بلند فرمو شونه کشیدم و ی دونه بستم!

چون دیگه هوا روبه گرمی بود ی مانتو زخیم زرشکیمو تنم کردم و شال کرم

رنگمو روی سرم انداختم و بازم بدون سر و صدا از خونه بیرون زدم.

تا سر کوچه رفتم و با گرفتن تاکسی سمت آدرس خونه نیکان که برام فرستاده بود راه افتادم.

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدونودوسه

#به_قلم_سلاله

به ساعت نگاهی انداختم و بی توجه به اینکه هفت و نیم صبح بود چند
باری شماره ی نیهاد و گرفتم ولی وقتی جواب نداد دوباره بغض توی گلویم نشست....

● دخترم؟ همینجا پیاده میشی یا جلو تر؟

از پنجره نگاهی به ساختمون مجلل و خوشگلشون

انداختم و پول راننده رو حساب کردم: ممنون حاج آقا!

با قدم های سریع وارد پاگرد شدم و زنگ طبقه ۱۸ رو فشار دادم و چند ثانیه طول نکشید تا صدای نیکان توی فضا پیچید:
کیه؟

_ آقای؟؟ آقای احدی؟ رادانم، قرار بود برای نگهداری یکتا امروز بیام اینجا.

نیکان: اهان باشه بیا بالا.

درو که زد من اون کاری رو که نباید انجام می‌دادم انجام دادم و بالا رفتم.

نیکان: سلام بیا تو.

لبخندی زدم و تشکری کردم، با قدم های اروم وارد خونه شدم که نیکان

اروم زمزمه کرد:

برو توی اتاق، یکتا خوابه سعی کن فعلا بیدار نشه!

منم دیگه کم کم داشتم میرفتم شرکت، آگه خواستی میتونی غذا درست کنی، راحت باش.

لبخند بی روحی زدم و سمت اتاقی که نیکان نشون داده بود راه افتادم، وارد اتاقی شدم که هیچ شباهتی به

اتاق ی دختر بچه یک ساله نداشت، اما با این همه حال خواستم مانتومو در بیارم که نگاهم به تخت سفید رنگ روبهروم افتاد، خبری از یکتا نبود!

برگشتم و سرمو بیرون از اتاق بردم: آقای احدی؟

یکتا که توی این....

صدای بسته شدن در ورودی خونه و چرخیدن کلید توی در باعث شد ترس به وجودم تزریق بشه و با بدو بدو از اتاق بیرون بزنم!

ولی خبری نه از نیکان بود نه از یکتا.

ترسیده و با دلهره به در خونه نزدیک شدم و محکم بهش کوبیدم:

آقای احدی؟ آقای احدی من هنوز اینجا!

دستگیره ی در و چند بار بالا پایین کردم که بغضم ترکید! محکم به در می‌کوبیدم:

آقای احدی! نیکان! نیکان! نیکان! آقای احدی؟؟؟ این در و بالا از کن.....!

●♡●♡●♡●

#نجوای_ارام

#پارت_صدونودوچهار

#به_قلم_سلاله

وقتی دیدم کاری از دستم برنمیاد در حالی که از شدت هق هق و ترس نفس نفس می‌زدم با عجله دست کردم توی جیبم و موبایلم و بیرون کشیدم.

با عجله شماره ی نیهاد و گرفتم و منتظر شدم

ولی هیچ بوقی نمی‌خورد و هیچ صدایی نمی‌ومد تا اینکه نگاهی به صفحه گوشی انداختم و دیدم که

هیچ آنتنی ندارم! پر استرس وارد پیام ها شدم و براش نوشتم:

تروخدا!!!! نیهاد، یکاری کن. خواهش میکن من اینجا گیر افتادم! ولی پیامم براش ارسال نمیشد

با گریه عقب عقب رفتم تا اینکه به دیوار خوردم و روی زمین افتادم!

نکنه، نکنه این همون لجنی بود که پیمان و کامران ازش دم میزدن؟ نکنه واقعا علاقه ای در کار نبود و دست نیهاد هم با اینا توی ی کاسه بوده و همه ی این کارا فقط برای بیشتر ضربه زدن به خانواده و خودمه؟

چند دقیقه میشد که توی خودم مجاله بودم و زار میزدم که یهو از اون طرف سالن خونه صدای تلفن بلند شد...
جوری سرمو بلند کردم و از جا بلند شدم که مهره های گردن و کمرم قشنگ جا به جا شدن!

بدو بدو تا تلفن قطع نشده سمتش دویدم و برش داشتم:

الووو؟؟ ال...

با شنیدن صدای پیمان خفه شدم!

پیمان: چیه؟ گریه چرا؟ منکه بهت هشدار داده بودم دست از سر نیهاد و زندگیش برداری.

خودت مثل جن هی سر راهمون سبز میشی. منکه بهت گفتم، با اینکه بابات جونم و گرفت ولی بیخیالتون شدم،
تو خودت هی پیله کردی و با اعصاب روان من بازی کردی.
حالا گریه چرا؟ نکنه ناراحتی از اینکه نقشه هات نقشه بر آب شدن؟

بلند بلند گریه می کردم و گوش میدادم که کلید توی در چرخید و دوباره در خونه باز شد! پیمان بود که با گوشی
توی دستش نزدیکم میشد .

با هق هق خودم عقب کشیدم و به میز تلفن چسبیدم، گوشی رو روی مبل های قهوه ای رنگ پرت کرد و با قدم های اروم
سمتم اومد:

میدونی ارام؟ من وسط حس انتقام جویی عاشق آوا شدم! یجوری بهش دلبستم که از همه چیزم گذشتم تا بتونم کنارش بمونم و
بتونم کاری کنم که نفهمه می خواستم چه بلایی سرش بیارم.

●♥●♥●♥●

#نجوای_ارام

#پارت_صدونودوپنج

#به_قلم_سلاله

من یجوری دیوونه خواهرت شدم که مدام با خودم توی جنگ بودم! بمونم؟ برم؟ به انتقامم ادامه بدم؟
من با خودم مدام توی جنگ بودم تا روزی که بهم خبر رسید بالاخره بابات از پا افتاده و من ناخواسته انتقامم و گرفتم! اون روز خیلی خوشحال بودم چون فکر میکردم دیگه همه چیز تموم شده و من میتونم دست آوایی که از همه جا بی خبر بود و بگیرم و برم یجای دور زندگیمو بسازم.

اما چی شد؟ درست همون موقع که دیگه داشتم به آرامش می رسیدم پای آتوسا وسط قسم باز شد و ... باز شد و ی نفرت به نفرتم نسبت به خانوادت اضافه شد چون اگر پای بابات و آوا وسط نبود
من ایچ وقت چنین بلایی سر آتوسا نمی اوردم ارام.
تویی که راحت به من میگی قاتل، شبامو دیدی؟

جلوی چشم های خیس و ناباورم قطره های اشکشو که از چشمش می چکید پاک کرد و فریاد زد: تو اصلا دیدی
من چقدر و چجوری خودمو سر زنش میکنم و هربار با تصور اون صحنه میمیرم و زنده میشم؟
نه! ندیدی. نه تو دیدی نه اون نیهاد نامرد نه حتی آوا!!

با گریه سکوت و شکستم: اگر... اگر آوا باعث شد که تو خودت با دستای خودت خواهرت و بکشی، تو هم
یکاری کردی که آوا خودش با دستای خودش زندگی خودش و خانوادش و نابود کنه.
تو هم یکاری کری تا با گردن گرفتن قتل زندگیشو از دست بده.
تازه این در چه حالیه؟ در حالی که همه این اتفاقات بخاطر ی توهم و نادونی و نفهمی تو اتفاق افتاده!

جیغ کشیدم و صدای گریم بالاتر رفت: همه ی این نابودی ها در
حالیه که پدر تو گردن نگرفت کاری که با مادرت کرد و انداخت گردن پدر من!

میون گریه سری تکون داد و نیش خندی زد: تعریف کن! تو داستان خودتو بگو منم واقعیت.
اینو که شنیدم با حق شروع به حرف زدم کردم..
گفتم از زمانی که آوا یک ساله بود و من هنوز به دنیا نیومده بودم! به گفته ی بابا، اون زمان بابای پیمان مدیر ی شرکت
بزرگ قند و شکر بوده ک بابای منم یکی از کارگراش بوده!

اما بابام از ی کارگر معمولی ی چیزی بیشتر برای باباش بوده ک تقریبا کارای خصوصی و خارج از شرکتش هم با مشورت
بابام انجام می داده. و خب اون همیشه شاهد درگیری های شدید و دعوا و ناسازگاری هاش با زنش بوده! تا اینکه ی شب وقتی
بابای پیمان برای ی سفر کاری به خارج از کشور میره، همون شب مامان پیمان با بابا تماس میگیره و

#نجوای_ارام

#پارت_صدونودوشش

#به_قلم_سلاله

و ازش میخواد تا خورش بره و کمکش کنه تا بتونه از دست شوهرش و اون خونه فرار کنه! بابا اولش قبول نمیکنه اما

وقتی اصرار و گریه های مامان پیمان و میبینه همون شب به کمکش میره!

میگفت که اون شب هرچقدر جلوی خورشون منتظر مادر پیمان شد تا پایین بیاد و بجایی برسوش که میخواد، نیومد. انقدر نیومد تا وقتی پدرم برای چندمین بار با تلفن خونه تماس میگرفت صدای گریه پسر بچه

ساله ای توی گوشش می پیچید که کمک می خواست!

همین باعث شد تا بابا وارد خونه بشه و با ی زن بیجون و ی تیغ خونی روبه رو بشه...

اون شب بابا با بابای پیمان تماس میگیره و ماجرا رو بهش میگه تا اونم خودش دوباره با اولین پرواز به تهران

میرسونه و از اون به بعد بخاطر نفرتی که از ی مرد بی غیرت توی دلش میمونه از کارش استعفا میده.

به ظاهر همه چیز تموم شده و اروم میومده تا اینکه ی شایعه وحشتناک از دهن همه شنیده میشه... اونم اینکه اون شب و اون سر صورت خونی و کبود و اون رگ بریده شده بخاطر دعوا و فشار زندگی نبوده!

بخاطر این بوده که بابا وقتی میبینه دوستش نیست و مسافرت به خورش میره تا زن دوستشو اذیت کنه و این دلیل اصلی خودکشی اون زنه....

و یک عمر بخاطر اینکه پسرش ازش متنفر نشه همین داستانو توی گوشش میخونده و این تمام دلیل نابودی هردو خانواده بوده!

ولی چه فایده که پیمان یک عمر با تصویر مرگ مادرش و ی نفرت بزرگ

از بابا بزرگ شد و دیگه نمیخواست چیزی جز حرف های پدرش بشنوه و باور کنه!

با شنیدن حرفام روی پا وایساد و بلند قهقهه زد: تو تو چجوری این اراجیف و باور کردی؟

نکنه اصلا مریم مقدس بابای توعه؟ بی همه چیز و حروم زاده هم منم حتما؟

یهویی خندش بند اومد و توی صورتم خم شد: هروقت برای اراجیفش مدرک داشت میتونی توی صورتم نگاه کنی و دروغ بگی.

میدونستم فایده

نداره ولی لب زدم: مدرک بابام بابای خودته! فقط اونه که میدونه کبودی و خون و جای کتک کاری شاهکار خودش بوده نه بابای من.

فقط اون بود که مثل چشمش

به بابام مطمئن بود! برو حقیقت و از خودش بخوا.

با گریه زار زدم: دست از سر من و نیهاد بردار روانی مریض.

ولمون کن راحتون بزار عوضییبی.

دوباره خندید و سری تکون داد: من و نیهاد؟ کدوم نیهاد؟ از چی حرف میزنی وقتی یارو فردا شب نامزدیشه؟ با چیزایی که تو دیشب نشونش دادی اون الان دیگه حتی بهت

فکر نمیکنه و یکدرصد هم اگر میخواست با عذاب وجدان سر سفره عقد بشینه، دیگه با خیال راحت اینکارو میکنه.

ناباور سری تکون دادم و بهت زده زمزمه کردم: نه... نه پس، پس من....

میون حرفم پرید: تو رو هم کشوندم تا اینجا که آخرین تیرمم به بابات بزنم و به خودتم حالی کنم حالی رو که اون شب مامانم داشت، بهتر هم هست

این دم آخری دیگه به پسر عموی خیانتکارم فکر نکنی!

با ترس و گریه سعی کردم بلند بشم و به دور ترین نقطه از پیمان پناه ببرم ولی فکر نیهاد مانع میشد. هنوز ...

هنوز چند روز هم نمیشد که با اون دختره آشنا شده بود پس چطور... چطور فردا شب نامزدیشونه؟

پیمان میخواست این جا و الان چه بلایی به سر من بیاره ؟

● [پایان فصل اول] ●

فصل دوم ##بزودی